بسم الله الرحمن الرحیم

سَلٰمٌ قَوْلًا مِّنْ رَّبٍّ رَّحِیْمٍ

سوره یٰس پ ۲۳

# دیوان اشعار قدسی منحصر بفرد فقیر

## حضرت بیدل رحمة الله علیه

60

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سورہ یٰس پ ۲۳

سَلٰمٌ قَوْلًا مِّنْ رَّبٍّ رَّحِيْمٍ

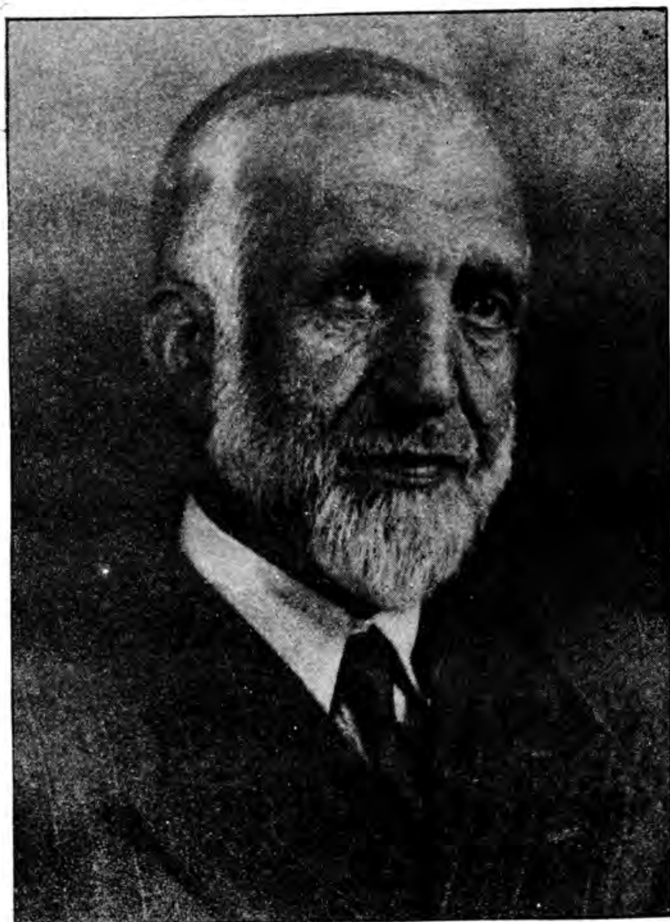
# دیوان اشعار قدسی منحصر بہ فرد فقیر

حضرت بسمل رحمۃ اللہ علیہ



مبتدی را منتهی سازد به یک نیم نگاه • در لباس ناشناسی عارفان را ما براست

استاد «بیرنگ»



حضرت قاری محمد نور «بسمل» رح

راز توحید تو از پرده بیرون آوردی
ورنه در خانه بسی داشت ع بها رها



# قسمت اوّل

مسمّی به

# راز توحید

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله خبیر الخفیات الضمایر حکیم الحنیات السرایر المنزه عن الامثال والنظایر المقدس عن یدرکه الابصار وصلوات علی نبیه الداعی لامته الی النعم والذخایر ورسوله الشفیع لاهل الکبایر والصغایر

فَحَمْدًا ثُمَّ حَمْدًا ثُمَّ حَمْدًا ... لِمَنْ يُعْطِي إذا شُكِرَ المزايا
وتبليغًا تحيّاتي إلىٰ مَنْ ... بِيَثْرِبَ فِي الغدايا والعشايا
سلام مُشَوَّقٍ يُهدىٰ إليهِ ... مِنَ المِدَحِ الكَرائمِ والصَّفايا

سپاس وستایش مر خدای را جَلَّ جَلالُهُ که آثار قدرت او بر چهرهٔ روز روشن تابان است، وانوار حکمت او در دل شب تار درفشان، بخشاینده ای که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد.

جباری که نیش پشه را تیغ قهر دشمنان گرداند. در فطرت کائنات به وزیر و مشیر و معونت و مظاهرت محتاج نگشت. و بدایع ابداع در عالم کون و فساد پدید آورد، و آدمیان را بفضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیّز گرداند.

و از برای هدایت وارشاد رسولان علیهم السلام فرستاد، تا خلق را از ظلمت جهل و ضلالت برهانیدند. و صحن گیتی را بنور علم و معرفت آذین بستند. و آخر ایشان در نوبت و اوّل در رتبت. آسمان حق و آفتاب صدق. سیدالمرسلین و خاتم النبیین و قائد الغرّ المحجلین ابوالقاسم محمّد بن عبدالله بن عبدالمطلب ... صلّی الله علیه وسلّم وصلی الله علی عترته الطاهرین، برای عز نبوت وختم رسالت برگزید.

و به معجزات ظاهر و دلائل واضح مخصوص گرداند، و از جهت الزام حجت و اقامت بینت به رفق و مدارا

دعوت فرمود ، و به اظهار آیات مثال داد تا معاندت و تمرد کفار ظاهر گشت ، وخردمندان دنیا را معلوم گشت که بدلالات عقلی ومعجزات حسی التفات نمی نمایند .

آنگاه آیات جهاد بیآمد وفرضیت مجاهدت هم از وجه شرع وهم از طریق خرد ، ثابت شد . و تائید آسمانی وثبات عزم صاحب شریعت بدان پیوست . وانصار حق را سعادت هدایت راه راست نمود .

و مدد توفیق جمال حال ایشان را بیاراست ، تا روی بقمع کافران آوردند ، و پشت زمین را از خبث شرک ایشان پاک گردانیدند ، وملت حنیفی را به اقطار و آفاق جهان برسانیدند و حق را در مرکز خود قرار دادند .

درود وسلام وتحیت و صلوات ایزدی بذات معظم وروح مقدس مصطفی صلّی الله علیه وسلّم و اصحاب ویاران واتباع او باد .

درودی که اقدار آن به امتداد روزگار متصل باشد ، ونسیم آن خاک از طلبه عطار .. (نصر الله ابوالمعالی)

إِنَّ اللّٰهَ وَمَلٰٓئِكَتَهٗ يُصَلُّوْنَ عَلَى النَّبِيِّ يٰٓاَيُّهَا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا صَلُّوْا عَلَيْهِ وَ سَلِّمُوْا تَسْلِيْمًا ۝

اَمَّا بَعْدُ :

آن بندۀ الله (ج) ، تابع شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم درعلن واخفا ، فضیاب حرم کبریا جل جلاله حافظ ومفسر کلام الله ، راهرو طریق صدیق با صفا رضی الله تعالی عنه ، متخلق بخلق فاروق با وفا رضی الله تعالی عنه ، ادب ساز بزم عثمان با حیا رضی الله تعالی عنه ، جان سپار رزم علی مرتضی رضی الله تعالی عنه ثابت قدم همچو حضرت نعمان رحمة الله علیه در ابتلا . مرید فرید عصر وزمان ، درویش بی ریا وشمس پوشیده حوال که مولانا وار به نیم نگاهش تبسمل نموده تا بسمل شد وگفت :

هیچ الو در جهان بسمل نشد
تا مرید حاجی درویشی نشد ؛

درین دور پر اضطراب به سینهٔ پرداغ و دل کباب با روان شوریده و چشم پر آب به اندیشهٔ تهیهٔ اثر نایاب ، اشعار ملکوتی و قدسی التیام بخش دلهای زخمی و کباب ، از پرتو لمعات آفتاب گردون قباب درویش تارک عالم اسباب ، نقش صریر خامهٔ مرتعش بسمل ضجر سیلاب ، ترشحات بزم دو شهباز لامکانی در تب و تاب ، در گوشهٔ زندان دور از اغیار و احباب ، راز و نیازهای در هر زمینه و هر باب مانند :

بر رخت هر حلقهٔ زنجیر چشمی گشته است
یوسف من جلوه تا در کنج زندان کرده ‌ئی

ویا : بیا ای دیده ام فرش ره و دل نذر اکرامت
تمنا در سجود افتاده پیش پا در هر گامت

ویا : شمهٔ از داستان عشق شور انگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

همه و همه سعی مخلصی با اهتمام خود ایشان بشکل دیوانی ترتیب شده بود ، تا عاشقان الله را بسر منزل مقصود رهنما باشد ، ما گردیدم تا بدون تغیر بچاپ و نشر برسانم ، ولی درهمین جا رسیده بودم که ناگاه قسمتی از شرح حال دوره اول زندگانی عارف بزرگ یعنی جناب حاجی صاحب درویش که بلسان اردو توسط چوهدری دین محمد صاحب از زبان خود ایشان ترتیب یافته به اهتمام حضرت شایق جمال به زبان دری ترجمه شده بدستم رسید .
بدون اختیار درهمین مقدمه و درهمین جا قبل از معرفی استاد سخن حضرت بسمل رحمة الله علیه ثبت و درج نمودم . ناگفته نماند که این رساله به همت جناب سلیم شاه پاچا جان پسر شان بدسترس ما قرار داده شده بود .

اسم خودمن محمد اسحق و اسم پدر مرحومم محمد آصف نام والدهٔ ماجدهٔ ام حلیمه بیگم است .
در قومی مرجان خیل سکن و ماوایم علاقهٔ گیرو که از توابع غزنین میباشد . تولدم در قریهٔ فنا بوده پیر قومی ما خلیفه میر قلم نام که از جانی خیل علاقه کتواز بودند ، و از جناب پیر عبدالسلام صاحب "گیلانی" - رحمة الله علیه خلافت داشتند .

هنگامیکه عمرمن به چهار سالگی رسیده بود ، خلیفه میر قلم صاحب برای زیارت حضرت حکیم سنائی ، رحمة الله علیه تشریف آورده بودند .

یکشب که پدرم بحضور خلیفه صاحب بودند ، مرا در بغل ایشان داده وگفتند که : این پسرم مرید حضرت غوث اعظم صاحب رح بوده ، تا آن وقت معنیٔ مریدے را نمی فهمیدم . شوق نماز خواندن نداشتم . ودرین وقت عمرم به هشت یا نه سالگی رسیده بود .

شوق صحبت فقراء و اشراف ، شکار با تفنگ و سگ تازی بسیار داشتم ، اتفاقاً درهمین اوقات درگلویم زخمی پیدا شد که نه چیزی خورده می توانستم و نه سخن گفتن .

روزی بگوشم صدائی آمد که اگر شما مسلمان حقیقی شوید این مرض شما دفع خواهد شد ، ونه هیچ طبیبی علاج شما رانمیتواند . من از شنیدن این آواز غیبی بدل گفتم ، اگر مدا و مددی برایم برسد من کفروشرک را اختیار نکرده پابند مسلمانی خواهم شد ، ولی این راز را بکسی نگفتم .

روزی یکی از اقارب ما باسم خان محمد خان بعیادت من آمد وبرای پدرم گفت که : یکدانه مرغ سیاه را برایش یخنی کرده بخورانید ، انشاءالله این مرض رفع می شود ، همان بود که شوربای یخنی به ساعت ۱۲ بجهٔ آن روز برایم تیار شد ، خوردم و بعد از آن بدردم تسکین وبهبود پیدا شد .
بعد از آنکه صحت شدم ، قلبم هیچ آرام نداشت و بهیچ کس محبتی نداشتم نه با پدر ومادر ونه به اقارب نه به وطن .

روزی همرای پدر خود بسوی خانهٔ خود می آمدیم ناگهان بفکر من آمد که از پدر خود اجازه گرفته و آنچه در دل دارم، اظهار کنم.

پدرم بمن اجازه دادند گفتم، دنیا بسیار کلان و حیات غنیمت چه خوب است که انسان عمر خود را دور از مردم به جنگل ها بگذراند. از شنیدن این کلام بالای من قهر شد و دشنام دادند، و گفتند که تو بسیار آسایش طلب و از تکلیف دنیا گریزان میباشی و این خیال تو بسیار بیهوده میباشد.

من بدل خود گفتم که هر طوری شود، من خود را از دنیا کناره خواهم کرد.

بعد از آن صبر میکردم و باخود میگفتم که هرچه نصیب من باشد همان خواهد شد، باید ارادهٔ خود را بکسی اظهار نکنم. اتفاقاً روزی شخصی از بلخ شریف آمده بود پدرم از او پرسید که از کجا آمده ئید گفت از بلخ و زیارت حضرت خلیفهٔ چارم آمده ام وقتیکه نام زیارت خلیفهٔ چهارم را شنیدم برای من شوق زیارت پیدا شد، امّا نمیدانستم بلخ در کجاست.

درهمان اوقات خلیفه میرقلم صاحب وفات نمودند، ایشان پسر نداشتند، و یک دختر بنام زهره بود که خیلی حسین و صاحب جمال بود و اشتند میرقلم صاحب در حیات خود بالای اجنات تصرف داشتند. بعد از وفات ایشان جن ها دختر موصوف را ر بسیار آزار میدادند. تا آنکه در عمر ۱۴ سالگی او را دیوانه ساختند.

حضرت شمس العارفین رحمة الله علیه همعصر خواجهٔ غریب نواز و در جملهٔ بزرگان بودند هر کس که اولاد نمیداشت به زیارت شان که در غزنی است میرفتند. خداوند ج به او اولاد میداد.

دختر میرقلم صاحب به زیارت شمس العارفین صاحب به غزنی رفت، و برای والده ام نان برده بود.

در آن وقت من و برادرم که از من یکنیم سال خورد سن بود، در خانه بودیم. برادر خورد مرا دشنام داد. در بین من و برادرم جنگ واقع شد.

او زیاده تر دشنام هم داد و من که از دشنام خیلی بد میبردم، هیچ برای او دشنام ندادم امّا بسیار دق شدم از گلویش گرفته خوب لت و کوبش کردم.

از شنیدن آواز برادرم والده‌ام از خانه برآمد چون من بکار دنیا میل نداشتم، والده‌ام مرا دوست نداشت از مویهایم گرفته مرا تا بسیار جای کش کرده برد، درین اثنا استاد‌م آمده و کاکل‌های مرا از دست والده‌ام خلاص کرد، من بدرون خانه رفته یکجوره بوت کانپوری داشتم، آن را پوشیده از خانه برآمدم وقت نماز پیشین بود و بغیر از یکجوره بوت دیگر چیزی نداشتم.

در آن وقت مادرم عقب من آمد و من برایشان گفتم که این دیدن آخرین ما و شما میباشد، به سوی غزنی میرفتم که در راه با یکنفر که از قریهٔ خود ما بود، ملاقی شدم برای او گفتم که به قبله‌گاه صاحب من بگوئید که من برای زیارت جناب اخوند میا عبدالغفور صاحب علیه الرحمه میروم و باز مرا دیده نمیتوانید.

درهمین شب بروضهٔ سلطان محمود غزنوی تا نصف شب ماندم، که مرا کسی نبیند و باز بخانه نبرد از آنجا روانه شده یکروز ۱۸ کرو سفر کرده تا به تنگی لوگر رسیدم، راه تمام راگذاشته تا به چرخ لوگر رسیدم، دو روز آنجا ماندم و گذارهٔ خود را بخوردن توت و بعضی میوه‌ها میکردم و درآنجا سه برادر بودند زمیندار که نزد آنها نوکری اختیار کردم. چراکه زاد سفر نداشتم آنها هر سه نفر عیالدار بودند، بالای من بسیار کار میکردند.

سه ماه بهمین تکلیف گذاره کردم. اتفاقاً شخصی بنام خلیفه فقیر محمد دین نامی درهمین قریه رسید، او از طریقهٔ قادریهٔ شریف خلافت داشت، شب حلقه کرده و ذکر نمودند، من هم درآن حلقه شریک شدم. تقریباً ده روز ذکر نفی و اثبات کرده بودم که به من جذب غالب شد و بیهوش شدم.

بعد از هر نماز جذبه پیدا می‌شد و امام مسجد از کاکل‌های من گرفته مرا می‌نشاند.

بهمین حال هشت روز گذشت. بعد ملازمت را ترک کرده بعزم زیارت های هندوستان روانه شدم در کابل رسیده از راه جلال آباد و دکه به پشاور رسیدم، و در پشاور چهار شب پائیده بطرف هند روانه گشتم.

از پشاور براه راولپندی لاله موسی پیاده سفر کرده به لاهور رسیدم، درآنجا زیارت جناب داتا گنج بخش قدس الله سرهٔ العزیز و دیگر مزارات آنجا را کرده روانه شدم و به لودیانه رسیدم.

در پهلو زپیش یک تیکه دار به معاش ماهانه ۵ کلدار ملازمت اختیار کردم و سه ماه در آن ملازمت بودم . مدت از خانه برآمدنم تا این وقت یکسال گذشته بود، و آن وقت عمرم به ده سالگی رسیده بود .

یک شب در پهلو در وقت ملازمت خوابی دیدم که مردی بلباس سیاه پادشاهی و کلاه سیاه رنگ چهره سبز و گندمی پیوسته ابرو ، میانه قد و چهار شانه ریش مبارک بقدر یک قبضه سیاه و همراه ایشان زنهای سرخ پوش بسیار استاده بودند و فرمودند که من علی رضی الله تعالی عنه هستم .

من عرض کردم که بیکس و مسافر هستم . فرمودند : این زنها که استاده اند آنها را دادم ، و مراد مرا تراهم خواهم داد که من سخی هستم ، باز عرض کردم که بسیار خوب منهم از حضور مبارک مراد خود میطلبم .

بعد از آن چشم باز شد و فهمیدم که آنهائیکه بلباس زنانه استاده اند هر کدام آفتابی بودند .

بعد از آن گریهٔ بی اختیار بمن رو داد و هر وقت میگریستم . تیکه دار بمن گفت : که شما را مگر کسی جادو کرده یا بر کسی عاشق شده ئید که هر وقت گریه میکنید ، این چه احوال است ؟

جواب دادم بعد ازین نوکری نمیکنم . تیکه دار معاش مرا داده و رخصتم نمود ، از آنجا روانه شده به فیروز پور رسیدم چند روز آنجا مانده باز به لاهور رسیدم و از لاهور ذریعهٔ ریل گادی جانب کویته روانه گردیدم و به ارادهٔ زیارت مولای علی به کویته رسیدم . در آنجا سید عبد السلام صاحب گیلانی حسینی اولادهٔ حضرت غوث الاعظم رضی الله تعالی عنه مقیم بودند .

ما بهمراهی دو نفر دیگر بخدمت پیر صاحب سید عبد السلام علیه الرحمه رسیدیم ارادهٔ مریدی خود را بجناب ایشان عرض کردم و گفتم که خلیفه میر قلم نام مرید شما در غزنی بود و من بآنها بیعت کرده بودم ، چون ایشان برحمت حق پیوستند . مطابق شریعت غرا بعد انتقال پیر به پیر دیگر بیعت جائز است و ازین جهت من به حضور شما بیعت میکنم .

جناب پیر صاحب لطف نموده بیعت مرا پذیرفتند و یک پیاله شربت مرا نوشانیدند بعد از نوشیدن آن همان زمان جذبات بمن طاری شد و شدید غلبه کرده

وآبادی درنظرم بدمیخورد وکوه وجنگل وبیابان خوشم می آمد .

درین احوال چهار ماه را به کویته گذشتاندم ، همان بود که جناب سرصاحب سید عبدالسلام آغا روانهٔ بغداد شدند ومن به قندهار رفتم ، از آنجا یک علاقه ( ...... ) کوهستانی قندهار است . ومن بعزم ملاقات خلیفه شیر محمد صاحب که از قوم اسحق زائی افغان شخص متشرع و در طریقهٔ قادریهٔ شریف خیلی صاحب جذبه بودند .

تقریباً چهار پنج یوم از ایشان فیض صحبت و مجلس گرفتم ، بعد از آن بمن مردم شناسی پیدا شده بود مشاهده و مکالمه با اهل قبور رویداده بود ، چند چند روز آنجا قیام کرده به زیارت های خواجه گان چشت رحمهم الله در قریهٔ چشت بزیارت مودود چشتی (رح) به اوبی به پیر حسینی (رح) وجمله مزارات هرات را زیارت کرده به زیارت شیخ ابو اسحق شامی علیه الرحمه مشرف شده از آنجا رخصت گرفته بهرات رفتم چهار ماه در شهر هرات قیام کردم ، وموسم میوه جات بود .

بعد از آن ارادهٔ بلخ کردم ، وآن وقت عمرم به ۱۲ دوازده سالگی رسیده بود . از هرات روانشده به شهر میمنه رسیدم موسم برفباری بود ، برهنه وپای پیاده از هرات تا میمنه ۱۵ روزه رسیدم تاج محمد که عمر شان هفتاد وپنج سال بود ، وبرادر زادهٔ شان از بیست سال کمتر عمر داشتند . در اثنای راه میمنه وبلخ همراه برادر زاده سید تاج محمد ملاقی شدم .

ایشان تعریف وتوصیف دربارهٔ حضرت شیخ عبدالقادر "جیلانی" قدس الله سره را بسیار کردند به من هم شوق زیاد پیدا شد وهمراه نامبرده وعده نمودم که انشاء الله در بغداد شریف یکجا خواهیم رفت . وهمراه ایشان از راه بلخ واپس به میمنه برگشتیم . مردمان میمنه شناختند که برادر زادهٔ سید تاج محمد صاحب است .

سید تاج محمد آغا را خبر کردند ، ما به همراهی او نزد تاج محمد صاحب رفتیم ، او شان متصوف واز طریقهٔ قادریهٔ شریف بهره ور بودند . من وبرادر زادهٔ ایشان وخود سید تاج محمد صاحب دریک خیمه نشستیم . من بلباس ملنگی سر وپا برهنه بیک کرتهٔ دراز شرعی بودم . سید تاج محمد صاحب بمراقبه شدند . بعد از فراغت مراقبه از برادر زادهٔ خود پرسیدند که معرفت در مقام جبروت حاصل گردید ؟

گفت بلی مقامات ناسوت ، ملکوت ، جبروت میباشند . بمراقبهٔ دوم برای من مراقبه کردند ، که من بچه بودم والتفات

مرشدی را نمی فهمیدم ، باین سبب بیطاقت شدم و جذبهٔ بسیار پیدا شد . از چشمان اشک جاری و لرزه بر اندامم طاری شد . برادر زادهٔ سید موصوف بمن گفت : چه حال داری ؟ درین وقت من هوشیار شدم . سید تاج محمد صاحب دست مرا گرفته و گفت : شما برادر دینی ما هستید ، اگر مریضی نزد ایشان می آمد ، بمن امر میکردند و آن مریض را دم و نفس میکردم .

الله تعالی (ج) شفا میداد . شش ماه پیش خدمت ایشان بودم ، در آنجا یکنفر ملا را از محمد نام قوم اچکزائی بمن آشنا شد و میگفت کدام خدمتی بما بگوئید . گفتم اگر میتوانید برای من یک چله خانه تیار کنید آن شخص دو چله خانه تیار کرد ، یکی برای من و یکی برای برادر زادهٔ سید تاج محمد آقا ← از چله خانهٔ من گذشته به مسجد میرفتند . چرا که دروازهٔ چله خانه او داخل چله خانهٔ فقیر بود . شش روز چله نشسته بودم که جناب پیر پیران سید عبدالقادر جیلانی رضی الله تعالی عنه در عالم رویا بصورت برادر زادهٔ سید تاج محمد صاحب تشریف آوردند ، و دو گوسفند برای من بخشیدند . با هیبت و جلال بعد از آن از مردم نفرت پیدا شد و از چله برآمدم و روانه مزار شریف شدم و بدربار شاه اولیا خلیفهٔ چهارم رض رسیدم و دو ماه در موسم بهار استقامت کردم به فضل خداوند (ج) و برکت شاه اولیاء دولت گم شدهٔ خود را باز یافتم و به نماز و خواندن نفل بسیار شوق پیدا شده دو ماه بعد ازین حالت در ضمیرم اشتیاق رفتن به بغداد شریف افتاد و از حضور مولینا رخصت حاصل نموده و از راه میمنه ، هرات ، قندهار ، کویته ، تگچه ، مکران ، بلوچستان روانهٔ بغداد شریف شدم ، سر و پایم برهنه در کج مکران بجای خلیفه خیر محمد صاحب قادری نقشبندی که از افغانان قندهار بودند ، رسیدم . وقت عصر و به نماز فرض استاده بودند . زیر جامهٔ کیبی ، کلاه زری سیاه و دستار ململ بر داشتند ، عمر ایشان درین وقت تقریباً چهل ساله بود . جذبه و شوق آنها بسیار غالب و خوب عالم بودند . نماز عصر و نماز شام را به ایشان یکجا خواندم و مرا بخانه خود بردند . طعام شب را باهم یکجا خوردیم ، بی بی عیال شان از من روی نپوشانیدند . بعد از طعام خلیفه صاحب به مراقبه . و دو ساعت تقریباً مرا توجه دادند ، بعد از مراقبه چیزی نگفتند خندیدند و . فرمودند که شما برادر من شدید و اگر از بغداد واپس آمدید نزد من بیائید .

عیال ایشان یکجوره کرهٔ خود را بمن دادند و گفتند که این زاد راه شما است . القصه سه روز آنجا پائید جانب بغداد

↓ و برادر زادهٔ آقا

شریف روانه شدم ، از گچ مکران به بنگله و بندر رسیدیم . یک بچهٔ ۱۲ سالهٔ پشاوری رفیق من شد ،
در بنگله یکنفر سید عبدالغفور نام که بعلم نجوم خوب عالم بود ، هر دوی ما پیش او رفتیم . سید عبدالغفور ناگهان رفیق ما را که در
بچگی از او صادر شده بود بروی او آورد ، پشاوری در گریه آمده و در پای موصوف غلطیده نزد او مرید شد ، و سید بمن گفت :
اگر شما سه سال خدمت مرا بکنید هر مرادی که داشته باشید خواهم داد ، وهم روبروی من غیبت اولاد حضرت غوث الثقلین رضی الله عنه
را نمود .

من برایش جواب دادم که اگر گناهی که تمام عمر از من صادر شده باشد و شما بیان کنید اعتقاد من بشما نخواهد آمد چرا فعلیکه
از شما ظاهر شد خلاف شریعت و تصوف بود ، و کار مردان پرده پوشی است . الحاصل از بندر عباس به بصره رسیدم ...
و به زیارت حسن بصری رحمة الله تعالی علیه رفتم و واپس به زیارت حضرت طلحه رضی الله تعالی عنه
رفتم که ایشان از من ناراض و آزرده شده بودند ، من بحضورشان عرض کردم که بنده نابلد و ناواقف بودم مرا معاف دارید
جنابشان مرا از روی لطف معاف نمودند ، بعد روانهٔ بغداد شریف شدم و به بغداد شریف مشرف شده هشت ماه
استقامت نمودم ، و چیزی که از من جناب غوث اعظم رحمة الله علیه در میمنه گرفته بودند همرای خلعت واپس مهربانی فرمودند .
از بغداد شریف روانهٔ کربلاء معلی شدم به زیارت جناب سید الشهداء مشرف شده و همه زیارات کربلاء معلی را اداء کردم
و روانهٔ نجف اشرف شدم . از نجف اشرف بکوفه واپس به بغداد شریف آمدم و از بغداد شریف براه کردستان در
شهر ( المستر ) رسیدم و در آنجا جناب ابوبکر نقشبندی علیه الرحمه زنده بودند و نود ساله ، به ایشان ملاقی شده و همرای شان دو نماز
خواندم و بعد از نماز که بخانه میرفتند ، و من دست بسته با آداب استاده شدم فرمودند که شما افغان هستید ، و از بغداد شریف
آمده اید چه میخواهید ؟ گفتم : دعاء . فرمودند : چه قسم دعاء ؟ گفتم هر طور که دل شما میخواهد .
فرمودند : الله تعالی ( ج ) ، برای شما بس است . من سلام رخصتی کرده دست مبارک را بوسه دادم ، و از آنجا در قره الکره ،
رفتم که آنجا بزیارت سید عبدالعزیز صاحب پسر ثانی حضرت غوث اعظم رحمة الله علیه مشرف شده ، سه ماه در آنجا استقامت کردم
و از آنجا رخصت حاصل نموده بموصل رسیدم و به شرق موصل به زیارت حضرت یونس علیه السلام مشرف شدم ، و از آنجا به
زیارت شیث پیغمبر علیه السلام و بنی جرجیس علیه السلام و دانیال علیه السلام مشرف شدم . به زیارت یونس علیه السلام

بزیارت حضرت زبیر رسیدم ...

شناخت نفس اماره پیدا شد، وهمراهش گفتگوی کردم. بلکه بعداز دشمنی نفس اماره آن وقت آشکار شد.

بفضل خداوند کریم جلّت عظمته، وبرکت حضرت یونس علیه السلام هستی جسم بکار شد، وچهار ماه پیش ملا محمد امین صاحب قادری جبارخیل قرآن شریف خواندن شروع کردم وبلدوران تعلیم بی قراری واضطراب بسیار پیدا شد.

با استاد خود مشورت کردم، فرمودند که: به زیارت هود علیه السلام بروید این بیقراری ها رفع میشود. بهمین مطلب ازراه موصل به شام شریف وانبیت المقدس رو آمدینه منوره شده وبه زیارت هود علیه السلام مشرف شده درآنجا یکماه ماندم وازآنجا به مکه معظمه رفته بسیار بیمار شدم از علماء شنوده بودم وخوانده بودم، که حیران مانده بودم که نمازها حطیم خوانده شود. بعداز مشرف شدن به حج خانه کعبه معظمه واپس بمدینه منوره رفتم وچند روز + درآنجا استقامت کردم بعداز آن روانه بیت المقدس شدم. ذریعه ریل وهمراهی من پیسه بنجاری، بود، مرادر عین رفتار از ریل پایان انداختند وسینه ام زخمی شد. ازآنجا پیاده روانه بیت المقدس شدم وبعداز چند روز به بیت المقدس رسیدم وسه ماه آنجا سخت بیمار شدم. وقتیکه صحت یاب شدم در شهر (بغداد) که زیارت سید هاشم است، رفته صحت ام بهتر شد. در تکیه افغانیه یک مولوی صاحب که مرید سید عبدالرحیم آغا شراف وعارف کامل بودند، و خوب متصوف سه ماه از ایشان فیض صحبت گرفتم وازبیت المقدس روانه شام شریف وبعد در بیروت رفتم نبی یحیی علیه السلام (النصف بدن در شام شریف ونصف در بیروت است، برای زیارت مبارک شان در بیروت رفتم. چند وقت آنجا قیام کردم، در آنجا چیزی نداشتم وبی خرج بودم خسپل های جو را میخوردم اگر یافت نمی شد، بفاقه بسر میبردم. ازبیروت به ترصوص (نام شهر) رفتن خیال داشتم وخرج راه نداشتم.

یکنفر روبروی من آمده گفت، خرج راه دارید؟

گفتم بلی، ندارم. آن شخص گفت، دراینجا یک بیضه فروش صاحب تصرف است، اورا میگویم که خرج شما را انتظام کند. آن مرد نزد آن متصرف رفت، و او چیزی از دوکان های دیگر جمع کرده به من داد. من ازآن مقداری به آن آدم دادم که بمن امداد کرده بود، بقیه را خود گرفته وکرایه جهاز کرده روانه ترصوص شدم، وازترصوص تا به آورن به ذریعه ریل رفتم. درآن وقت پادشاه محمد خامس بود، ریل جرمنی بود، در شهر ترصوص یک تکیه از

عه و بیت المقدس پای پیاده سفر کردم

افغانان مشهور بود . آنجا استقامت نمودم واز ترصوص به کوه اصحاب کهف رفتم ، وچند روز به درون غار استقامت نمودم . مدعای من پوره شد ، واز آنجا واپس به بغداد شریف رفتن اراده نمودم و روانه شدم . درراه به زیارت حضرت سلطان بایزید "بسطامی" قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ قیام نمودم ، وبعد بطرف کردستان روانه شدم و به دیار بکر رسیدم واز آنجا به شهر موسوم به مهردین آمدم . این شهر به سرکوه واقع است .

در آنجا بی قراری واندوه بسیار غالب شد ، در زیارت حضرت امام غزالی رحمة الله علیه درخواب دیدم فرمودند : غصه نکنید ، آنطورکه حضرت امام موسیٰ رضا ، غریب بهلول دانا را دستگیری کرده بودند ، همین قسم دستگیری شمارا هم خواهند کرد ، هیچگونه فکر نکنید ، واز آنجا روانه شده به شهر ، رسیدم . وزیارت امام جعفر صادق رضی الله تعالیٰ عنه راکردم واز آنجا بموصل آمدم واز موصل به قرس رسیدم . درآنجا یک شیخ ره نقشبندی وعالم وامام بود بمذهب امام شافعیؒ صاحب عمل میمنود . هشت روز نزد آن شیخ استقامت نموده واز آنجا باز روانه بغداد شریف شدم .

یکشب قبل از داخل شدن به بغداد شریف حضرت غوث الثقلین وخواجهٔ غریب نواز اجمیری رحمة الله علیهم بخوابم آمدند حضرت غوث رضی الله تعالیٰ عنه بحضرت فرمودند ، که اورا به هندوستان ببرید . من از جناب غوث پاک ذخ اجازت حاصل کردم که بهندوستان زیارت خواجهٔ هندالولی رحمة الله علیه بروم ، درآن وقت عمر من به ۱۴ ، سالگی رسیده بود . دو ماهی که به بغداد شریف ماندم واز آنجا تعریف دربار حضرت خواجه راشنیده وخواستم که حتمی آنجا مشرف شوم . از آنجا براه بصره به کراچی رسیدم و به ذریعهٔ ریل به اجمیر شریف رسیدم . گماهی که بترصوص کرده بودم درین سفر بکار آمد .

چهارماه به اجمیر شریف استقامت نمودم ، چند روز به دربار حاضر بودم بعدًا به چله خانهٔ خواجه صاحب علیه الرحمه چله کشیدم . درچله خواب دیدم که حضرت غوث پاک تشریف آورده و وعدهٔ خود را بجا نمودند وهم خواجهٔ غریب نواز ازمن بسیار خوش شدند . بعد از زیارت حضرت خواجه اجمیری بدهلی به زیارت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رحمة الله علیه آمدم . از اجمیر شریف براه احمدآباد زیارت میراولیا صاحب راکرده به احمدآباد قیام کردم .

به مسجد استیشن آنجا خادم مسجد من راگفت که : یک استاد دارم که عمرشان (۱۲۳) ساله میباشد ، من خواهش ملاقات اوراکردم . خادم مسجد من را باخود نزد ایشان برد ، دوهفته متواتر پیش استاد بزرگ هر روزه میرفتم وبزبان چیزی نمیگفتم

تاکه طبیعت او را نشناخته بودم، تا آنکه از من پرسید: که چه میخواهی؟
گفتم چیزی که پیش شما است از آن میخواهم. ایشان گفتند که: از دربار حضرت غوث مبارک می آئی -
از من چه میخواهی؟
من آدم غریب هستم. من با او شان گفتم که: یا از حکم غوث پاک انکار کنید و یا حق من را اگر نزد شما باشد بدهید؟
آن بزرگ بهر چهار طریقه کامل بود. اسم مبارک شان میان عیسی الشیخ ملتانی بود. شیخ صاحب چهل روز از من امتحان گرفتند، وچون کامیاب برآمدم چیزی که میخواستم از آن بزرگ گرفتم واز آنجا رخصت شده بطرف بمبئی روانه شدم. در بمبئی در مسجد ذکریا استقامت کردم و در آنجا یک عالم از ملک هرات بود، واو در طریقهٔ نقشبندی شریف کامل بود. من را گفت که عشق مجازی بمن پیدا شده چطور از آن خلاص شوم. من برایش راهی را نشان دادم، بعد از یک شب روانهٔ اجمیر شریف شدم وبراه رسته گان پور نکین هو- اگره وارد اجمیر شریف شدم، و صاحب زاده گان را گفتم که مردم پیش من نیایند ورنه از اجمیر شریف میگریزم چراکه در قیام اول طوائف را صاحب زاده ها نزد من آورده، و من را بسیار تکلیف داده بودند. درین سفر قبل از وقت صاحب زاده را خبردار کردم، یکروز بمن گفت که: در خانهٔ ما تشریف می آرید، بسیار شوق دیدار شمارا دارم.
در جوابش گفتم: امروز فکر من خراب است. طوائف فارسی، پشتو، اردو هر سه زبان را میدانست. بروز یکشنبه که روز چارم است، نزد شما می آیم بشرطیکه در هر جا نشستم یا هر چه خوردم ویا نخوردم بر من غرضدار نباشی او گفت درست است و من همان شب از اجمیر شریف گریختم، و در اجمیر شریف اراده نمودم که اگر در طریقهٔ چشتیهٔ مبارکه پیر کامل پیدا شود بیعت به او میکنم به سببیکه من بجناب خواجهٔ اجمیری اعتقاد زیاد داشتم میخواستم که به این طریقهٔ مبارکه داخل شوم پرسیدم که در طریقهٔ چشتیهٔ شریف پیر کامل بهندوستان که است؟ بمن گفتند که در بانکس برملی یک بزرگوار موجود است که اسم شان نانا میان مشهور است و نواسهٔ شاه نیاز احمد صاحب چشتی میباشد، به ایشان مکتوبی نوشتم که اگر اجازت برای من باشد بخدمت حاضر شوم. در جواب من شیخ نوشتند که عوام نشنیند ونیاند. من بتوکل خدای کریم پیش او روان شدم وآنجاکه رسیدم به ایشان گفتم که اگر از طریقهٔ چشتیهٔ شریف مطابق مشایخ متقدمین که رفتار کرده بودند، اگر آنطور طریقه بما داده میتوانید من بسیار شوق دارم ورنه من بی مرشد نیستم و به طریقهٔ قادریهٔ شریف

پیر دارم ، ایشان گفتند کمی وظایف که شما را نشان میدهیم ، در آن زحمت بکشید ، تا به شما چیزی حاصل شود .

من در جواب او گفتم اگر جوہر تیار از نگاہ تا توجّہ دارید ، عطا کنید ورنہ من معذور هستم . (۱۸) روز نزد او مانده بعد رخصت حاصل کرده به اجمیر شریف روان شدم . خرچ وزاد راه را بمن دادند ، از اجمیر شریف حکم بزیارت خواجه بختیار کاکی رحمة الله تعالی علیه شد بدهلی که رسیدم ، بزیارت حضرت نظام الدین اولیآ ، رفتم . بعدها نزد خلیفهٔ شان محمد روشن چراغ دهلوی رفتم واز آنجا بزیارت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رحمة الله تعالی علیه رفته و ماه آنجا مقیم شدم واز آنجا کامیاب شده روان پشاور شدم . نزدیک پشاور ریک ده که نام آن را تاروجبه هست رفتم و به مسجد پرسان کردم که مولوی صاحب کجاست ؟

گفتند : که بیرون رفته ، در آنجا سه یا چهار ساعت ماندم . مولوی صاحب آمد ، پرسیدم که : شما را کدام کس آورده ؟ گفت : دل من رفتن نخواست و شما را واپس کردید . آمدم در آنوقت ما نماز میخواندیم ، گفت : چشتیه خواندن حاصل شد . از آنجا رخصت شده بزیارت آخوند پنجو صاحب رحمة الله تعالی علیه که اسم ایشان عبدالوهاب است درقریهٔ اکبرپوره رفتم واز خاندان چشت صابری تکمیل شد . از آنجا رخصت شده بطرف کابل روانه شدم ، ازین سفر من سه سال گذشته و درین وقت (۱۸) ساله بودم بکابل رسیدم واز کابل برای رضامندی والدین روان غزنی شدم به خانهٔ والدین رسیدم . بعد از چند روز استقامت جملهٔ اقربا ها گفتند که شما در قوم خود خان شوید . والدین گفتند که : عروسی کنید ، یعنی ازدواج کنید ، تا که نفس امّاره غلطی نکند . از هر دو پیشنهاد انکار کردم و گفتم که نگهدار : من خداوند کریم و رحیم است ، نی زن مرد ها نیکه زن کرده اند ، چرا عقب زن های مردم میگردند . محمد عطا خان که درقریهٔ خود خان بود و نسبت ماما ئی بمن داشت . دشمنان او را به نسبت او در زادگی کشته بودند من را گفتند : که خانی حق شما است .

گفتم این چیز ها فانی و بی بقاء است و بمن ضرور نیست من به محبت خدا جَلَّ جَلَالَه ، و رسول خدا صلی الله علیه وسلم مشغول ام .

( چرا کاری کند عاقل که باز آرد پشیمانی )

بعد از آن چندی بوطن و خانهٔ خود استقامت نموده واز والدین رضامندی حاصل کردم و بجانب مزار فیض آثار روان شده ، به قدم بوسی شاه اولیاء کرّم الله تعالی وجهه ، مشرف شدم . در فوج بلخ یک سپاهی متصرف

بزرگ بود ، با ایشان ملاقات کردم و بمن بخششی نمودند .

بهمین نوع (۱۱) یازده سال در بلخ شریف استقامت کردم بیک ابدال مشهور به صوفی صاحب که عمر ایشان صد و پنجاه سال بود در بلخ ملاقی شدم و دیگر مجذوب را در امام جان علاقهٔ خان آباد دیدم و یک قلندر مجذوب دیگر را دیدم ، لاکن او را سزا دادم که بی ادبی کرده بود و از ایبک بود ، دو نفر مجذوبین را در غزنی دیدم و یکی در فوج توپخانه بابا خان محمد صاحب را در گلبهار دیدم که متصرف و ابدال بودند . دیگر مولوی صاحب هندوستانی در سرای زرداد متصرف و ابدال بودند . چهار مجذوب را در اجمیر شریف و سه نفر دیگر را در بغداد شریف ، یکی در روضهٔ امام موسی کاظم علیه السلام رحمهٔ دیدم .

یک مجذوب در کابل که نصر الدین خان نام داشت ، که خلف کرنیل محمد علی خان بود . به قره کوک شیخ علی قادری را دیدم و با اوشان ملاقات کردم . به کردستان با شیخ صابر ساکن عرفه ملاقی شدم . عرفه جای تولد حضرت ابراهیم علیه السلام است . در لکهنوی هندوستان به شیخ مولینا معین القضاة نقشبندی هم صحبت شدم . بقیام دال سال مزار شریف خواب دیدم که همان وعدهٔ شاه اولیاء را که یک بار همرای سرخ پوشان دیده بودم بوعدهٔ خود وفا نموده و من بفضل خداوند و لطف و مهربانی جوانمردانهٔ ایشان به مطلب کامیاب شدم .

در آن ایام زوال دولت بخارا بود که به باعث ناراضی و آزرده شدن حضرت ابوبکر الصدیق رضی الله تعالی عنه و حضرت عمر فاروق اعظم رضی الله تعالی عنه بسبب لواطت و تقلب چلانی در شریعت و بی اتفاقی پیدا شده بود . مردمهای بخارا که بمزار شریف رسیدند ، نزد من می آمدند و من از آنجا اجازت شاه اولیاء را گرفته روانهٔ هندوستان شدم و به زیارت غریب نواز خواجه معین الدین اجمیری قدس الله سره رفتم . از مزار شریف حال خود را پوشیده و بضرورت ریش خود را صاف تراشیدم و لباس را هم تبدیل کردم . و این اول قلندری من بود . اول لباس صوفیانهٔ شرعیه و بعد از آن بلباس خان زاده گان ملبس شدم . در پشاور که رسیدم به زیارت حضرت جی صاحب اتک رحمة الله تعالی علیه رفتم و از آنجا حکم شد که سیاحت را کم کنم . از آنجا براه اجمیر شریف روانه شده به لاهور رسیدم ، و در لاهور بزیارت حضرت داتا گنج بخش علیه الرحمة مشرف شده و در آنجا بجناب چهودری

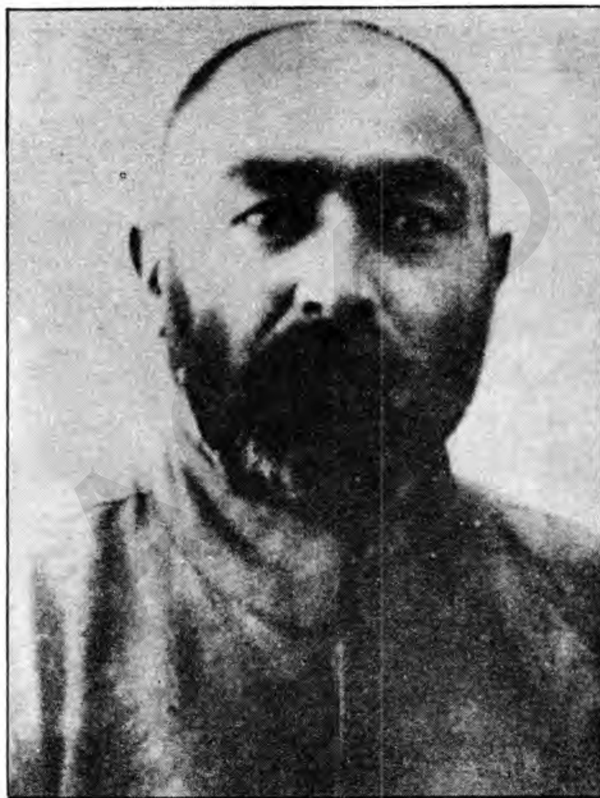
میان غلام رسول صاحب [آشنا شدم چوهدری صاحب] که بزیارت حضرت گنج بخش مسجد عالی ساخته اند. یک پسر کلان ایشان چهودری دین محمد صاحب بمن محبت و آشنائی ذریعهٔ میان عبد الغنی شاه اتکی پسر حاجی محمد صدیق و میان کریم بخش صاحب پسر ولد میان محمد بخش بود، حالات دیگر که بصیغهٔ راز میباشد، گفته نمی شود.

بعد از آن واپس مشرف به اجمیر شریف شده و از آنجا به پشاور آمدم، و چهودری دین محمد صاحب به تعقیب من آمده و اظهار بسیار پریشانی خود را کردند که از آشنائی دیرینه قطع کرده پشاور رسیدند، و بسیار مشوش بودند.

مصلحت بر آن شد که باز یک بار به اجمیر شریف بروم آن وقت سید جعفر علی شاه پسر سید محمود شاه اتکی و میان کریم بخش و جناب چهودری صاحب یک بجهٔ شب در سرای محبت خان بودیم و قرار شد که به پاس خاطر چهودری صاحب باز به لاهور میرویم و از آنجا به اجمیر شریف میرویم.

فردا باز با چهودری ذریعهٔ موتر روانهٔ لاهور شدیم.

مرا از جاده بیرون گردش ایام نتواند ❁ چو میگرداندم بر محور خود قطب ارشادی



حضرت حاجی صاحب درویش رحمة الله علیه

پیرینگ سرخودناک رهٔ پیر مغان سن ○ کزینگ نانگمش تا ابدت شور و شرار است

استاد "پیرنگ"



حضرت قاری محمد انور بسمل رحمة الله علیه

# سوانح مختصر عارف کامل استاد سخن حضرت بسمل رحمة الله علیه (رف)

نزد دوران با غم و پیش قریبان مشت خاک

خشکی اندیشت "بسمل" خوش سرایم کرده است

الحاج قاری محمد انور "بسمل" پسر ارشد ناظر محمد صفر خان در سال (۱۳۰۶) هجری قمری در شهر کابل دیده بدنیا کشود .

ناظر صاحب یگانه فرزند مجاهد بزرگ محمد یوسف ولد محمد اعظم خان چترالی بود که از اثر تهاجم استعمار انگلیس جان بسلامت برده و در شهر کابل سکونت پذیر گردید .

حضرت "بسمل" صاحب از آغاز مست جام ازل بوده به غیر الله التفات نکرده، علوم شرعی را در محیط فامیل علمی خویش از علمای کرام کسب نموده و علوم عصری را در لیسه حبیبیه کابل با کمال رسانیدند . درین وقت حبیب الله پادشاه و در افغانستان استعمار انگلیس تصرف داشت .

از ابتدای جوانی برای آزادی وطن و بوجود آمدن یک حکومت اسلامی در جد و جهد گردیدند و برای این کار حزب سری آزادی خواهان را در سرای پدر خویش که عضو قوی دولت بود جا داده تقویت و رهنمایی نموده تا جمعی از اوشان بزندان کشانیده شدند ، و مدت چهار سال را در زندان سپری نمودند . بعد از حصول استقلال با دولت همکاری را شروع نمودند و بحیث حاکم در جرم بدخشان مقرر شدند .

از اینکه امان الله بجانب روسان رو آورد ، با وی مخالفت را آغاز نمود و به اثر فعالیت بضد دولت برادرش محمد احمد اعدام و تمام دارایی شان مصادره و خودشان زندانی گردیدند . چندی بعد بحکومات مختلف سمت شمال از اینجا به آنجا مقرر و بالآخره تا به حکومت سبزوار هرات رسیدند ، چون دولت نمیخواست که اضافه از یک سال در یک منطقه ایشان کار نمایند .

در زمان حبیب الله "کلکانی" بممالک اسلامی آسیای مرکزی بسیاحت پرداختند ، و بزیارت بیت الله شریف نایل شدند .

در زمان نادر خان بازهم شروع بکار نمودند . اولین بار بحیث معاون پدر خود که نایب الحکومه ولایت قطغن و بدخشان بودند مصروف کار و خدمت شدند و برای نخستین بار جریده را در بدخشان انتشار دادند ، بعد در سال (۱۳۱۰) هجری شمسی مجله ادبی کابل را انتشار دادند و به تعقیب آن بمدت کم مدیریت دار التحریر را عهده دار شدند ولی بزودترین فرصت با پلانهای وی نیز مخالفت را آغاز نموده و حتی زندگی دینوی را ترک دادند . با آنهم زندانی شدند و بعد از کشته شدن نادر خان ، برادران و پسران د

و برادر زاده هایشان که بعضی شان بسن صغارت بودند و بجرم قتل آن زندانی شدند .

ظاهرخان ایشان را بعد از چارده سال حبس از زندان آزاد ساخته بوزارت معارف مؤظف نموده و در آنجا بانظریات اسلامی شان کسی توافق نکرد . بعداً بتأسیس مؤسسات خیریه مأمور شدند ، ولی آنجا راهم نظر به مداخله ئ بلی در امور دارالمساکین و مؤسسات خیریه که میخواست بعوض بیت المال از طریق اعانه ولاتری پیش برده شود ، که اینکار مخالف شریعت بوده - ترک نمودند و چندی بعد بوزارت مالیه مقرر شده بدرجه معینی وزارت مالیه رسیدند ، و از آنجا به مجلس اعیان تبدیل گردیدند . بعد از مدت کم به اثر فشارها و تکالیف زندان صحت و سلامتی تمام اعضای مبارک را بجز شنوائی از دست داده ، وتا آخر عمر از خانه بیرون نشدند تا اینکه این عارف مجاهد شب هفده رجب سال (۱۳۸۱) هجری قمری بعمر (۷۶) سالگی جهان فانی را وداع گفته ، برفیق اعلی پیوستند و در جوار یکی از صحابه بزرگ اسلام مشهور به شهید راه کلان متصل پل سوخته کابل بخاک سپرده شدند . اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ ‌.

یکی دو نفر از نویسندگان کشور درباره رحلت این مرشد عرفانی چیزهای نوشتند ، ولی داؤد دستور داد که دیگر در مورد ایشان چیزی ننویسند .

دراین فرصت که بنده مسؤل اداره تهیه نصاب در تالیفات صد در صد اسلامی مصروف میباشم . دیوان غزلیات عرفانی استاد و مرشد خود را که ممتاز ترین اثر ادبی اسلامی عصر حاضر است ، طوری که خودشان بدون ردیف تصنیف نموده بودند نقل نمودم و برای آسانی دریافتن غزلیات فهرست ترتیب و بحیث بهترین نمونه های شعر الهامی و تصوفی خالص اسلامی که هر بیتی در دیوان شان از قرآن کریم واحادیث نبوی سرچشمه گرفته و رهنما به سالک میباشد به اهل ادب تقدیم نمودم و هم برای کمک بدوستداران عرفان ؛

شمه از داستان عشق حقیقی و سلوک اسلامی این فقیر متشرع را از زبان خودشان ذکر می نمایم :

سال (۱۳۲٤) شمسی هجری بود که هنوز نوآموز مکتب عشق بودم که راه گذر از حقیقت را این سو و آن سو می جستم که ناگاه به پیرمردصاحبدل یعنی حضرت بسمل رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَيْهِ به تقدیرات الهی هم صحبت گردیدم ، فرمودند که ؛ در وطن شما فقیر هست ؟ از چند نفر که نام گرفتم ، فرمودند که ؛ تو فقیر را نمی شناسی ؟

شب ایشان را بخواب دیدم و در همان رؤیای شیرین مجذوب جناب شان گردیدم .

چند روز بعد به بوری که خانه ایشان بود رفتم . و در آخر صحبت به من لطف فرمودند که : پوهنتون را نمی گذاشتی و سویه علمیات را بالا می بردی بهتر می شد . فرق نمیکند حال هم میتوانی که در پهلوی وظیفه معلمیات کسب علم و دانش نمائی .

بهر صورت در وقت فراغتت اینجا بیا و این خانه خانه خودت میباشد .

روزی دیگر بعد از رخصتی نزد شان رفتم ، از من پرسیدند : حاجی صاحب درویش (رح) را می شناسی ؟

گفتم : نی !

چون چند مرتبه تکرار کردند ، بالاخره عرض نمودم که نام ایشان را از زبان شما میشنوم و به این اسم قبلاً با کسی معرفت ندارم .

فرمودند : عجیب است ، چطور ایشان را نمی شناسید تمام جهان ایشان را می شناسند .

ولی تو انکار می کنی ؟ . آخر پرسیدم که حاجی صاحب درویش در کجا میباشند ؟

فرمودند : حاجی صاحب درویش (رح) در شاه دو شمشیره رحمة الله علیه میباشند » . گفتم : در آنجا چه میکنند ؟

فرمودند : زیارت ایشان میباشد . » من عرض کردم که : در سال گذشته هم در جوار زیارت ایشان اطاق داشتم .

همان بود که داستان شیرین و قصه شورانگیز عشق سرکش و خونین خود را (رح) چنین آغاز نمودند :

« در داخل زندان بودم ، فکر کردم که برای حصول علم حال و رسیدن بحقیقت بدون مرشد و مربی ممکن نیست . عجالتاً متوجه به انتخاب پیر شدم . در جمله روحانیون مکتب عرفانی اسلام که می شناختم ، روح حضرت بهاء الدین نقشبند رحمة الله علیه را انتخاب نموده ، بدون تأخیر بجناب ایشان مرید شدم و در همان شب به صحبت مبارک شان رسیده و فردای آن از زندان رها شدم . چندی بعد در جستجوی مرشدی شدم که در قید حیات باشند .

روزی در محفلی شمس پوشیده ناگهان جذبم نمود ، که آن فرید عصر دوران حضرت حاجی صاحب درویش رحمة الله علیه بودند ، و قبل از اظهار ارادت روی مبارک خود را بجانبم گردانده و فرمودند :

« برای رسیدن بمقصدیکه دارید باید نزد مولوی صاحب ملنگ (رح) ، که خلیفه شاه نقشبند رحمة الله علیه می باشند ، در نهرین بروید و بعد از آن ما شما را خواهیم دید . مطابق به امر شان نزد مولوی صاحب ملنگ ( مولینا عبدالرؤف ) (رح) ، رفته و مرید شدم .

مدتی بعد حاجی صاحب درویش (رح) ، در نهرین نزد مولوی صاحب ملنگ (رح) ، مهمان گردیدند ، که در آن منطقه مبارک خصوصاً

(ل)

در قریهٔ خواجه خضر مولوی صاحب ملنگ (رح)، یک مدرسهٔ علوم شرعی را سرپرستی مینمودند و در عین زمان فقرا و عرفای عصر بدور ایشان مانند پروانه رفت و آمد داشتند .

بالآخره که جناب مولوی صاحب ملنگ (رح) رحلت نمودند و حاجی صاحب درویش رحمة الله علیه که گاهی در مزار شریف و گاهی در شهر کابل می بودند . مرا در مجلس خود راه دادند ، بعد از مدتی فرمودند :

( قاری ! من به هندوستان می روم : خیال داشتم شما را با خود ببرم ولی فردا عروسی شهزادهٔ تان میباشد . )

من عرض کردم که بجز شما من شهزاده و شاهی ندارم ، اگر لطف فرمائید من با شما می روم .

بعد از چند ساعت جانب هند حرکت نمودیم و در آنجا که رسیدیم جانب من روی گردانیدند ، و فرمودند :

گرچه طریقه نقشبندیه را از مولوی صاحب کسب کرده اید ، اما من شما را به بقا بالله صاحب معرفی کرده ام نزد ایشان بروید تا طریقه نقشبندیه را با شما تلقین فرمایند ، من به امر شان نزد بقا بالله صاحب شده م و ایشان سلوکم را تائید فرمودند

بعدا در دربار عالی خواجه معین الدین چشتی رحمة الله تبارک و تعالی نشسته بودند ، مرا نزدیک خود خواندند و بدو گروه سالکان عـ

عه که حاضر بودند اشاره فرمودند که شما یکی ازین دو گروه شامل شوید، یا به نقشبندیان یا چشتیان

من در ظاهر خاموش اما در دل عرض کردم که مشرب خود شما را میخواهم ، عتاب فرمودند که آن مشکل است ، من پافشاری نمودم بالاخره مرا نزدیکتر خواستند فرمودند : « بعد شکایت سود ندارد » و طریقهٔ حضرت شیخ عبدالقادر جیلانی رَحْمَةُ اللهِ تَعَالَىٰ عَلَيْهِ را کمل برایم لطف و تلقین فرمودند و تکرار کردند که : « هر چه از حضرت شیخ عبدالقادر جیلانی (رح) بمن رسیده بود بشما دادم »

روز بعد سر جنگ را در پیش گرفته و پول خرچ را تقسیم کردند و از هم جدا شدیم و قلباً بمن ارشاد نمودند که :

« هر وقت نامه نوشتم بیائید »

من بلباس ملنگی بزیارت حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی (رح) چله شدم . در روز هفتادم که چله ام تکمیل شده بود ، نامهٔ ایشان برایم رسید که : « بیائید »

چون نادرخان بالای فامیلم فشار آورده و آنها نزد حاجی صاحب عرض نموده بودند . همان بود که حاجی صاحب (رح) مرا خواستند ، و من هم جانب کابل روان شدم . وقتیکه در شهر کابل رسیدم ، به هیچ جانب راه نداشتم نزد حاجی

ـشن ،

صاحب (رح) در چار باغ کابل رفتم ، بمن بار ندادند شب را جائی گذشتاندم ، و فردا بجانب شان خود را رسانیدم . یک پای مبارک به موتر بود و یکی بزمین نزدیک شدم ، بمن فرمودند که :

«من گفته بودم که این راه مشکل است » و قبلاً ارشاد فرمودند که : «برو نزد بادشاه» ! اطاعت نموده رفتم و زندانی شدم ، امّا چند روز بعد نادرخان کشته شد . تمام فامیلی ام زندانی شدند که مدت چارده سال دوام کرد . این یک نعمت بزرگ خداوند جَلَّ جَلالُهُ بود که بدون رسوائی در گوشهٔ زندان طی طریق نمودم و تمام مشکلات تصوّف را خصوصاً تصنیفات ابن عربی حضرت شیخ اکبر را به توجّه و تربیت رأساً حاجی صاحب حل نموده بعد از چارده سال عیش حقیقی از زندان خارج شدم و نزد حاجی صاحب رفتم ، ایشان فرمودند که :

«عجله کردی ، کارت اگر معطل شد بمن ارتباط ندارد ، چرا من گفته بودم که جنازه ات از محبس خارج شود ، همان بود که به وزارت معارف جهت بهتر ساختن تألیف و ترجمه مؤظف شدم . نظریات و تشبثات من مشکلاتی را ایجاد کرد . از ینرو برای تأسیس مؤسسات خیریه مقرر گردیدم . چند بعد در اثر مداخلهٔ راساً زابلی در طرز اعمال و آعایهٔ مستهجین که کاملاً مخالف شریعت بود با نامبرده در مجلس وزرا برخورد شدید نموده و مأموریت را ترک نمودم .

چندی بعد ظاهرشاه دوباره مرا خواسته بحیث معین وزارت مالیه مقرر نمود .

روزی نزد حاجی صاحب (رح) رفتم فرمودند : « قاری ! دگر چه میخواهی ؟ ، معین شدی ، بعداً وزیر ، بعد صدر اعظم وغیره می شوی » عرض کردم اطاعت شریعت محمد رسول الله « صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَأَصْحَابِهِ وَسَلَّمَ » را در ظاهر و باطن میخواهم . فرمودند : « این کار خیلی مشکل است و طاقت نداری » پافشاری نمودم .

چند روز بعد در جملهٔ اعضای اعیان مقرر شدم ، و فعلاً در خانه میباشم . امّا فردای آن صحبت فرمودند که : «راستی سخن دوستان خداوند جَلَّ جَلالُهُ که از دهن شان خارج شود حتماً عملی میشود .

جناب مولوی صاحب ملنگ (رح) سی سال قبل مرا به چله دعوت فرمودند ، من گفتم : چله می کشم امّا نه اینطور به اطاق تاریک و نان خشک . بلکه اطاق روشن نان خوب و پرستاری لازم . سر را فرو برده ، دوباره بمن نگاه کرده فرمودند : شما را خداوند جَلَّ جَلالُهُ همان قسم که خواستید چله می دهد .

امروز همه چیز آماده شده و چله شروع شد خودت از این به بعد همین جا بیا که دیگر بیرون نخواهم رفت .
چند وقت بعد در نان چاشت بهمان خانه نشسته بودیم به لقمهٔ اول سرفه نموده و لقمه از دهن شان افتاد .
تکیه زده مرا اشاره بخوردن فرمودند . بعد از صرف نان و طعام ، بمن فرمودند که : دیروز زیارت حاجی صاحب رفتم ، دستم را محمد حنیف گرفته بود دل حاجی صاحب سوخت مرا داخل خواست و آنقدر لطف نمود که در تصور نمی آید .
و حاجی صاحب را بعد از سی سال اخلاص شناختم و آنقدر لطف نمودند که دیگر از جا نخواهم برخاست .
تا وقتیکه حیات باقی باشد . راستی بعد از ین خداوند جل جلاله لطف نموده که اگر حیات خاتمه یابد ، من نمرده بلکه نقل مکان می نمایم . گفته گفته سر گذاشتند و من رخصت شدم .
چهل روز چشم باز نکردند همه منتظر رحلت شان بودند . روز چهلم چشم باز کردند و با من به صحبت آغاز نمودند ،
اما مدت هفت سال در بستر خویش بلباس فقر و درویشی بسمل شدند . و همیشه میفرمودند که « الله بس و ما سوی هوس » به افتخار جاودانی بار رحلت بستند .

مگو به عشق تو بی افتخار میمیریم
تپیدن است ز بسمل بخویش بالیدن

# روش ادبی استاد سخن بسمل رحمة الله علیه

استاد ادب « بسمل » در مکتب هندی صاحب سبک خاص و بخصوص میباشد ، که هر خوانندهٔ ادب شناس از مطالعهٔ دیوان آن که در قسمت اول این کتاب جا داده شده بقلم خودشان در زندان جمع آوری و ترتیب گردیده این حقیقت را درک کرده میتواند ، چنانچه خود میفرمایند :

کی شناسند پختگان کیف می خام مرا
تا ننوشند اندکی ته جرعهٔ جام مرا

دث،
حضرت قاری عبدالله خان ملک الشعرا رَحْمَةُ اللهِ تَعَالیٰ عَلَیْهِ میفرمودند که، در حضور «بسمل» به اشعار
مکتب هندی خصوصاً حضرت «بیدل» حق نظر را دیگران ندارند، و اشعار خود «بسمل» را خیلی ها پسند می کردند.
حتی در غزلیات خویش از وی تذکر میدادند

نه تنها خون قاری تیغ بیداد تو میریزد
جهانی بسمل ناز تو گردیده است انور هم

همچنان استادان معاصرش در هر محفل مقدم ایشان را گرامی داشته اکثراً پارچه های ادبی خود را بملاحظهٔ شان میرسانیدند
ولی از صراحت لهجهٔ شان دل پرخونی هم داشتند.
ندیم صاحب و دیگر سخنوران از وی پیروی و حتی اشعارش را تضمین می کردند.
پوهاند نسیم نگهت در تصنیف دوره های ادبی چنین می نویسد:
مکتب هندی را حضرت بیدل رَحْمَةُ اللهِ تَعَالیٰ عَلَیْهِ به اوج رسانیدند. استاد «بسمل» و «شرقی»
فرد شاخص این مکتب میباشند. از اینکه نسل جوان تا حال به سبک خاص ایشان آشنائی حاصل نکرده
همانا مخالفت زمامداران وقت بوده و هم اکثر عمر عزیز این مجاهد بزرگ در بند و زندان و تبعید و دور از
اجتماع سپری شده است. علاوه بر اینکه آثار استاد را اجازهٔ نشر و طبع ندادند از بین بردند و نابود ساختند.
و صرف در سال ۱۳۴۶ ش هجری در حدود پنجاه غزل شان بنام منتخب اشعار استاد محمد انور «بسمل»
از طرف کتاب چاپولو موسسه بطبع رسیده ولی بعد از توجه ادب دوستان به این اثر قیمتی، دولت وقت از توزیع
و تکثیر زیادترش جلوگیری بعمل آورد. در اواخر یعنی بعد از سال ۱۳۲۲ ش هجری که در اثر تکالیف و شکنجه های
زندان گوش تمام اعضاء را از دست دادند. تا سال ۱۳۴۰ ش، ۴ شعر یا غزل نه سروده و در مورد
تصوف و سیاست خاص اسلامی سخنان قدسی که فرموده بودند جمع آوری نموده بودم در لحظهٔ زندانی شدنم.

بدست دهریان بی دین بیمسلک افتاد و از بین رفت ، در اینجا جداً گوشزد می نمایم که هیچکس حق ندارد آثاری را بنام بسمل (۱) این عارف و سیاستمدار اسلامی نشر و پخش نماید ، زیرا تمام آثار ایشان که در زمان حکومات مستبد از بین برده شده قابل اعتبار نمی باشد ، ناگفته نماند که در قسمت سوم این کتاب چند مرثیه که سخنوران معاصر درباره رحلت شان سروده بودند و بدستم رسیده باضمیمه لغاتنامه غزلیات درج نمودم تا بتاریخ نویسان ادب دری کمک شده باشد .

من بحیث فرزند معنوی شان این تحفه عرفانی را به افتخار ذواتیکه درجهاد اکبر و صغر جان های شیرین خود را قربان و در پیامی و پیشانی برفتق اعلی پیوسته اند ، نشر و اهدا نمودم .

در خاتمه از برادران مجاهد

که در حل لغات و اهتمام در نشر و خطاطی این مجموعه با من همکاری نموده اند اظهار قدر دانی نموده از خالق یگانه به ایشان اجر جمیل می خواهم . با احترام

« بیرنگ »

۱۳۷۳/۴/۳ هـ ش

---

(۱) مقصد اینست که اگر برادران مخلص اثری بنام استاد را بیابند باید بملاحظه بنده که اجازه نشر آثار شان برایم عنایت شده برسانند . چنانچه بعد از تکمیل دیوان هذا برادری هشت غزل را از نشرات زمانهای ماضیه افغانستان دستیاب نموده بود برایم ارسال کرد و اینک غزلهای مذکور را بعد از ملاحظه در اخیر دیوان ثبت نمودم و از آن برادر اظهار امتنان مینمایم . این احتیاط بخاطر اینست تا گروه شیاطین آثاری جعلی را بنام ایشان نه پیوندند و یا غزلهای شان را با تغییر چاپ و نشر ننمایند

استاد بیرنگ

بسم الله الرحمن الرحیم


| شماره | مطلع | صفحه |
| --- | --- | --- |
| ۱ - | بنمایک نظرای آئینه سیما سیما | ۱ |
| ۲ - | تاخیالت داده تشریف هم آغوشی مرا | ۲ |
| ۳ - | آنقدر شعله زجان آن گل دستار کشید | ۳ |
| ۴ - | ناله بیاد قدش باز رسا می کنم | ۳ |
| ۵ - | نیست بیجا گر برد سیر چمن از جا مرا | ۴ |
| ۶ - | زفرط گرم جوشی های او راز نهان من | ۵ |
| ۷ - | طواف کوی او ناکرده بستم بار رحلت را | ۵ |
| ۸ - | دلیکه بادهٔ شوق ترا سبو نشود | ۶ |
| ۹ - | کار بوی گل به زخمم یاد مرحم می کند | ۶ |
| ۱۰ - | بی قدت آب روان سیلاب دیوار منست | ۶ |

| | | |
|---|---|---|
| ۱۱ - | شبی که یاد نهال قدت در بر نیست | ۷ |
| ۱۲ - | مگر آن گل بنازمی آید | ۷ |
| ۱۳ - | رحم آمد مگر آن قاتل سفاک مرا | ۰ |
| ۱۴ - | بکوی عشق زبیداد نوجوانی چند | ۸ |
| ۱۵ - | غیر ظلم از دلبری آن شوخ را مقصود نیست | ۸ |
| ۱۶ - | باز سوی کوچهٔ زلفش گذر دارد نسیم | ۹ |
| ۱۷ - | گر دیده تنگ دل ز دهن بینوا دلم | ۹ |
| ۱۸ - | حرف رنگین ز بهار گل رومی گویم | ۱۰ |
| ۱۹ - | ای فکر زلف مونس شب های تار من | ۱۰ |
| ۲۰ | خندهٔ زیر لبت با غیر آیم کرده است | ۱۱ |
| ۲۲ - | بکف آرد بهاری از حنای نیم رنگ او | ۱۱ |
| ۲۳ - | باقد خم از ادب پیش خم ابرو گذشت | ۱۱ |
| ۲۴ - | من که از اوج شرف اندر وبال افتاده ام | ۱۲ |
| ۲۴ - | زکوی او نمی آئی چرا دل | ۱۲ |
| ۲۵ - | باز بر طرف چمن جوش بهار گل رسید | ۱۳ |
| ۲۶ - | تا خیال آن بت گل پیرهن گم کرده ام | ۱۳ |
| ۲۷ | چشم بیتابی که دیدی بازگوای دل مرا | ۱۴ |
| ۲۸ | زجرم عشق اگر در سرت سزای منست | ۱۴ |

| | | |
|---|---|---|
| ۲۹ - | لبش در هر تبسم زخم دل را تازه می سازد | ۱۵ |
| ۳۰ - | این جوش گل ز فیض قدوم بهار منست | ۱۵ |
| ۳۱ - | ای براهت باز چشم انتظار آئینه را | ۱۶ |
| ۳۲ - | دل زکاکل بریده می آید | ۱۶ |
| ۳۳ - | شوخی اوگر چنین سرگرم جولان می شود | ۱۷ |
| ۳۴ - | آمدم بهر وداع و یار من در رفتنست | ۱۷ |
| ۳۵ - | آبروش ناخن بیاز دل چنانم می زند | ۱۸ |
| ۳۶ - | بر سرم عشق تو در پیری جنون آورده است | ۱۸ |
| ۳۷ - | هیچ چیزی بنظر جز خط دلدارم نیست | ۱۹ |
| ۳۸ - | در سرم باز هوائیست که من می دانم | ۱۹ |
| ۳۹ - | آن گل که جفا با همه عیبش هنر اوست | ۲۰ |
| ۴۰ - | روی او دیدم دلم بی اختیار از دست رفت | ۲۰ |
| ۴۱ - | بهار عارضش داند خزان باغ تمنا را | ۲۱ |
| ۴۲ - | زیک نظر برخ یار سوخت جان مرا | ۲۱ |
| ۴۳ - | دل به چنین زلف رفت واز زمانی مانده است | ۲۲ |
| ۴۴ - | از شکست دلم آن شوخ هراسان شده است | ۲۲ |
| ۴۵ - | دل رفت سوی یار من ترسم گرفتارش کند | ۲۲ |

۴۶ - کام دل یارب چه باشد این دل ناکام را ۲۲
۴۷ - ای دل من یوسف چاه زنخدان شما ۲۳
۴۸ - اینقدر در بند زلف و کاکلی ای دل چرا ۲۴
۴۹ - فارغ ز لطف و عتابست دل ما ۲۴
۵۰ - با یاد او ز ناله دماغ است تر مرا ۲۵
۵۱ - نرگس مستش بمن گر سر گرانی میکند ۲۶
۵۲ - آنکه از شوق لب لعل ترا مل گفته ۲۶
۵۳ - چشم شوخت بکمین دل زار افتاده ۲۷
۵۴ - خطت را سبزه خواندن حرف خام است ۲۷
۵۵ - تمکین چقدر آخر در پرسش رنجوری ۲۸
۵۶ - دوش کاکل ز رخ از ناز چو بالا می کرد ۲۸
۵۷ - نی گل نی لاله نی سوسن پرستم ۲۹
۵۸ - باز ترک دانش و فرهنگ می خواهد دلم ۲۹
۵۹ - بهار جلوهٔ رنگین یار باغ منست ۳۰
۶۰ - بهای خون من نیست جز نگاه ترا ۳۰
۶۱ - میدهد آهنگ ترا مشب صدای عندلیب ۳۱
۶۲ - تا هوای حسن رنگینت بسر دارد بهار ۳۱

| | | |
|---|---|---|
| ۶۳ - | بیش ازین نیست توانم که کشم خواری دل | ۳۲ |
| ۶۴ - | کی توانم گفت گل همرنگ جانان منست | ۳۲ |
| ۶۵ - | بکوی او نگه در ترک و تاز است | ۳۳ |
| ۶۶ - | بکف آن شوخ را مشاطه خوش باشی حنا بستی | ۳۳ |
| ۶۷ - | بیا که بی رخت ای شوخ جان زارم سوخت | ۳۳ |
| ۶۸ - | دانهٔ عشق و کشتم در آب و گل خویش | ۳۴ |
| ۶۹ - | شب به روی تو شد از ناز پریشان کاکل | ۳۴ |
| ۷۰ - | گویند که دل در سر کوی تو شهید است | ۳۵ |
| ۷۱ - | ای دل اگر داری سری خاک ره یاری بکن | ۳۵ |
| ۷۲ - | بی عشق این جهان بکف کس مراد نیست | ۳۶ |
| ۷۳ - | مرا عشقش چنان سرگشته و دیوانه می سازد | ۳۶ |
| ۷۴ - | زتخم عشق راحت حاصل کیست | ۳۷ |
| ۷۵ - | مرا از بزم تو امروز جای پرهیز است | ۳۷ |
| ۷۶ - | ما و دل امشب زغم عیش دگر خواهیم کرد | ۳۸ |
| ۷۷ - | خاطر محزون کی از سیر چمن وا میشود | ۳۸ |
| ۷۸ - | به تبسم ندهی فرصت آغاز چرا | ۳۹ |
| ۷۹ | نگه را از تو چشم کامیاب نیست | ۳۹ |

| | | |
|---|---|---|
| ۸۰ - | بینم چو روی او دلم از دست میرود | ۴۰ |
| ۸۱ - | نگاه گرم او چون سوی این ناکام می افتد | ۴۰ |
| ۸۲ - | سوختن زین بزم همچون شمع مطلوبم بس است | ۴۱ |
| ۸۳ - | باز خواهم در جنون هنگامهٔ بر پا کنم | ۴۲ |
| ۸۴ - | آنقدر از غمزهٔ آن چشم قدح پیما پر است | ۴۲ |
| ۸۵ - | ای تکاپوی جهان بیتابی دیوانه ات | ۴۳ |
| ۸۶ - | همچو آئینه اگر خانهٔ پستم دادند | ۴۳ |
| ۸۷ - | خون گره شد در دلم از غنچهٔ آن پیکان کجاست | ۴۴ |
| ۸۸ - | از فراقت خون دل با طفل اشکم توام است | ۴۴ |
| ۸۹ - | تاب و تب بی رخ او راحت شبهای منست | ۴۴ |
| ۹۰ - | چون گریبان رانسازم چاک نخروشم بزور | ۴۵ |
| ۹۱ - | گر آشفته ات یاد سنبل کند | ۴۵ |
| ۹۲ - | سرفرازی کلاه از کاکل پرچین اوست | ۴۶ |
| ۹۳ - | چه اعجاز است یارب در صفائی | ۴۷ |
| ۹۴ - | در کوی عشق راهی اهل هوس ندارد | ۴۷ |
| ۹۵ - | عاشقی از دانش و فرهنگ می باید گذشت | ۴۸ |
| ۹۶ - | خانه تا در کوچهٔ گیسو دل بجا گرفت | ۴۸ |

| | | |
|---|---|---|
| ۹۷ - | خاک اگر گردی دلا در کوی جانان غم مخور | ۴۹ |
| ۹۸ - | ما زادهٔ عشقیم چه جوئی نصیب ما | ۴۹ |
| ۹۹ - | ز هر طرز یکه یاد دلبرم سوخت | ۴۹ |
| ۱۰۰ - | چون لاله برگ عشرت زین باغ گر گرفتم | ۵۰ |
| ۱۰۱ - | چون شمع اگر به محفل آن سیمتن برآید | ۵۱ |
| ۱۰۲ - | دوستی در لباس عیب خود پوشی گرفت | ۵۱ |
| ۱۰۳ - | افتادهٔ که آه مشکل برآورد | ۵۲ |
| ۱۰۴ - | ای کار نظرها همه خفاشی نورت | ۵۳ |
| ۱۰۵ - | بیا ای سنبل از زلفت پریشان دور مجمر هم | ۵۳ |
| ۱۰۶ - | معنی رنگین بوصف روی چون گل بسته ام | ۵۴ |
| ۱۰۷ - | می کشد کلک مصور خجلت از تصویر ما | ۵۴ |
| ۱۰۸ - | گرچه چشم از نگهٔ گرم تو بیمار شدم | ۵۵ |
| ۱۰۹ - | لطف ندارد ار یار بیگانه وش نباشد | ۵۵ |
| ۱۱۰ - | خوش قدانیکه بخوبی علم افراخته اند | ۵٦ |
| ۱۱۱ - | ای بدل از گردش چشمت دو عالم اضطراب | ۵٦ |
| ۱۱۲ | آنچه دل را زان تبسم های پنهان می رسد | ۵۷ |
| ۱۱۳ | چشم او چند کند نازالهی از خون | ۵۷ |

| | | |
|---|---|---|
| ۱۱۴ - | جز جنون در عشق وضع دیگری در کار نیست | ۵۸ |
| ۱۱۵ - | برد کفر از دل بروئم داد ایمانم بباد | ۵۸ |
| ۱۱۶ - | عشق بر دل هر بلند و پست را هموار داشت | ۵۸ |
| ۱۱۷ - | عزم تا بر میکشی دوش آن قدح پیما شکست | ۵۹ |
| ۱۱۸ - | دل از خیال رویت چون هاله دور ماه است | ۵۹ |
| ۱۱۹ - | هر کرا هنگام گفت وگو بدل اندیشه نیست | ۶۰ |
| ۱۲۰ - | ز منظوری خلق فریادها | ۶۰ |
| ۱۲۱ - | بلبل به چمن نغمه سرا شد چه بجا شد | ۶۱ |
| ۱۲۲ - | در بزم او مپرس دل من چه میکند | ۶۱ |
| ۱۲۳ - | نه عشق تو از عقل ورزیده بودم | ۶۲ |
| ۱۲۴ - | صبا سوی چمن سرگشته از کوی تو میآید | ۶۳ |
| ۱۲۵ - | آنقدر از طالعم ای عشق برخوردار دار | ۶۳ |
| ۱۲۶ - | صد خار پاست سر به بیابان کشیده را | ۶۴ |
| ۱۲۷ - | آنکه گیرد در هوای او دل آرام رم | ۶۴ |
| ۱۲۸ - | ناله بنیاد کنم آه حزین برخیزد | ۶۵ |
| ۱۲۹ - | تار گیسوی که ساز دلبری آهنگ اوست | ۶۵ |
| ۱۳۰ - | بیدلان را از تو صد داغ جگر برداشتن | ۶۶ |

| | | |
|---|---|---|
| ۱۳۱ - | غرور حسن چنان جلوه مایل افتاده است | ٦٧ |
| ۱۳۲ - | سر زد پرتو خورشید ز بام دل ما | ٦٧ |
| ۱۳۳ - | یاد روزیکه وجود این همه اوهام نداشت | ٦٨ |
| ۱۳۴ - | سر زلفیکه بوی مشک می آید ز سودایش | ٦٨ |
| ۱۳۵ - | شب گشت روز باز بچشم و چراغ ما | ٦٩ |
| ۱۳۶ - | ایکه شوقت شمع را از آتش جان گل بکف | ٦٩ |
| ۱۳۷ - | فکر زلفت تا بدل رختم فرود آورده است | ٧٠ |
| ۱۳۸ - | رفت در هجر تو چون یعقوب بینائی مرا | ٧١ |
| ۱۳۹ - | هرگه بدل یادی از آن تحریک مژگان بگذرد | ٧١ |
| ۱۴۰ - | ای بهار خرمی بازایچه طوفان کردهٔ | ٧٢ |
| ۱۴۱ - | ای چشم تو سرحلقهٔ آشوب جهان را | ٧٢ |
| ۱۴۲ - | خوش به ملک بی سر و پائی امیرم کرده اند | ٧٣ |
| ۱۴۳ - | دست بوست گر نصیب چشم ما خواهد شدن | ٧٣ |
| ۱۴۴ - | کسی نتوان ازین چین جبین لطفی برون آرد | ٧٣ |
| ۱۴۵ - | سر بصحرا داده چشمی خانه آباد مرا | ٧٣ |
| ۱۴۶ - | بر عارض امچرا نه نشینی | ٧۴ |
| ۱۴۷ - | گر گذارد نفسی نالهٔ آزاد کنم | ٧۴ |

۱۴۸ - شکوهٔ بیجا مرا از جور دلدار خود است ۷۴
۱۴۹ - خاکسار عشق را افتادگی جاه هست و بس ۷۵
۱۵۰ - زان قد بالا ابر بازم هوا افتاده است ۷۵
۱۵۱ - شب نیست که دریا درخت چشم ترم نیست ۷۶
۱۵۲ - خوش نگاهان نه تنها دیده حیران کرده اند ۷۶
۱۵۳ - رحم کن آخر دمی بر حالت زار دلم ۷۷
۱۵۴ - یارب چه شوخ است آنکه من وردل اگر یادش کنم ۷۷
۱۵۵ - دگر ننویسم از غم نامهٔ هرگز بیار خود ۷۸
۱۵۶ - شب برش قصه دلداده و یاری کردم ۷۸
۱۵۷ - دلم از جلوهٔ حسن صفا خیز کسی آب است ۷۹
۱۵۸ - بیا فرحتی بی رویت از بهار ندارم ۷۹
۱۵۹ - دارم قرار بادل دور از قرار خویش ۸۰
۱۶۰ - یاد ایامیکه جیب چاک چون گل داشتم ۸۰
۱۶۱ - این دل بیتاب را تسلیم گیسو می کنم ۸۱
۱۶۲ - درچمن نرگس ز شرم چشم او سرخم نشست ۸۲
۱۶۳ - بیا ای دیده ام فرش ره و دل نذر اکرامت ۸۲
۱۶۴ - بدل گر از گلی خاری نداری ۸۲

۱۶۵ - نیستم از نالۂ زار تو غافل عندلیب ۸۲
۱۶۶ - گل زند آن دل که در عشق رخت ماهی نشد ۸۳
۱۶۷ - چون باخرد نشد که رۂ عشق طی کنم ۸۳
۱۶۸ - بدل چون غنچه خاری دارم اما عشرت ایجادی ۸۴
۱۶۹ - زدل گر طرح بلبل میتوان کرد ۸۴
۱۷۰ - زحال سینه چاکان عالم تشویش می گردم ۸۵
۱۷۱ - شد بدشنام چو لب از لب جانا نه جدا ۸۶
۱۷۲ - فکر آرام محیط در سر خام است و بس ۸۶
۱۷۳ - هینم کم اگر خاک مذلت بر سر عشقم ۸۷
۱۷۴ - صحنه تمثیل دنیا هم تماشا گر دنیست ۸۷
۱۷۵ - بکوی عشق اگر یابی دل آواره راه آنجا ۸۸
۱۷۶ - کی شناسند پختگان کیف می خام مرا ۸۸
۱۷۷ - ای جبینت صفحۂ آئینۂ عرفان ما ۸۹
۱۷۸ - ما در طلبت بر زده دامن بمیان ها ۹۰
۱۷۹ - زین باغ نیست کاری داماں چیده رفتن ۹۰
۱۸۰ - باز دادم یاد از آن لب یک تبسم یاد گل ۹۱
۱۸۱ - مرا چو نیست ز باغ تو دست گل چیدن ۹۱

| | | |
|---|---|---|
| ۱۸۲ - | به محفلیکه حضورش وداع هوشیاریست | ۹۲ |
| ۱۸۳ - | یارب چه اقتدارست آن گیسوی رسارا | ۹۲ |
| ۱۸۴ - | آنکه طرح ذات اواز نور رحمن ریختند | ۹۳ |
| ۱۸۵ - | گفتم بدل که چند ستم دلبران کنند | ۹۴ |
| ۱۸۶ - | بین حسن و عشق اگر چندی فراق افتاده بود | ۹۵ |
| ۱۸۷ - | بچشم ابلهان چیزی ز دل کمتر نمی ارزد | ۹۵ |
| ۱۸۸ - | گر شبی روی تو در خواب ببینم چه شود | ۹۶ |
| ۱۸۹ - | بلبلی سوی چمن از قفسی می آید | ۹۶ |
| ۱۹۰ - | بچشم تار گیسویت جهان را تار می سازد | ۹۷ |
| ۱۹۱ - | گویند تیز نگهتی جست از کمان گل | ۹۷ |
| ۱۹۲ - | لطفش غبار خاطرم آسان شکست وریخت | ۹۸ |
| ۱۹۳ - | آنرا که هوا دار گلستان تو باشد | ۹۸ |
| ۱۹۴ - | کیست که در نصیحتم حرف محن نمی کند | ۹۹ |
| ۱۹۵ - | نه هر که تافت بروتی دلاوری داند | ۹۹ |
| ۱۹۶ - | رفت از دلها مروت حق گذاران را چه شد | ۹۹ |
| ۱۹۷ - | دگر خود را ز فرق خیر و شر بیگانه می سازم | ۱۰۰ |
| ۱۹۸ - | بال و پرواکن که وقت عشرت بوستان رسید | ۱۰۰ |

| | | |
|---|---|---|
| ۱۹۹ - | همرهان از پا فتادم دست امدادم دهید | ۱۰۱ |
| ۲۰۰ - | درمحبت از قرینم فرد پیدا کرده اند | ۱۰۲ |
| ۲۰۱ - | پرسد اگر آن سرو خرامان خبر از ما | ۱۰۲ |
| ۲۰۲ - | در بساط قرب او هر چند دل را راه نیست | ۱۰۳ |
| ۲۰۳ - | پری رخان ز می شوق آنچنان مستند | ۱۰۳ |
| ۲۰۴ - | آب گلزارم که رنگ از این و آن دزدیده ام | ۱۰۴ |
| ۲۰۵ - | با دلم گرچه جفا کردار است | ۱۰۴ |
| ۲۰۶ - | من نمی گویمت از خویش به یک بار برا | ۱۰۵ |
| ۲۰۷ - | مضطرب مانند سیماب قرین با آتش است | ۱۰۵ |
| ۲۰۸ - | تا به مضمون سر زلف تو دل پیچیده است | ۱۰۶ |
| ۲۰۹ - | هر کرا دل جانب دیر مغان خواهد کشید | ۱۰۶ |
| ۲۱۰ - | سر بسر بزم دو رنگیست جهان من و تو | ۱۰۷ |
| ۲۱۱ - | بملک دل که در آن غیر دار و گیر مباد | ۱۰۷ |
| ۲۱۲ - | گوشهٔ از دلق فقر و خلعت شاهی گزین | ۱۰۸ |
| ۲۱۳ - | مپرس از خندهٔ صبح گلستانی که من دارم | ۱۰۸ |
| ۲۱۴ - | چون مصحف خوبی زحیا بسمله دارد | ۱۰۹ |
| ۲۱۵ - | بسی رحم بحالت ای دل ناشاد می آید | ۱۰۹ |

۲۱۶ - زاهد از سجده سرو گردن دعوی برداشت ۱۱۰
۲۱۷ - فیض سخن زهرچه بگو پند بر تراست ۱۱۰
۲۱۸ - رفت عمر و نیست از کویت دلم بیجا هنوز ۱۱۱
۲۱۹ - شب بر رخ او آئینه سانم نظری بود ۱۱۱
۲۲۰ - زخواب در نجات از مرگ دوش آمد بکار من ۱۱۲
۲۲۱ - بکفش گل زکنار افتاده ۱۱۲
۲۲۲ - باکی کار دل زار افتاده ۱۱۳
۲۲۳ - خوش نگاهان و زحالم مژه برهم شان ۱۱۴


## قسمت دوم


۲۲۴ - فرید عصر بعلم حقایق و اسرار ۱۱۵
۲۲۵ - چند دور از تو تظلم کده آباد کنم ۱۱۶
۲۲۶ - اجل رحی که نتوان زندگانی ۱۱۷
۲۲۷ - بهار آئینه تمثالی که دارم چشم دلتشوش ۱۱۷
۲۲۸ - نقشبندان که بدم عیسی دل می باشند ۱۱۸
۲۲۹ - بچشم خون ریز جان شکارت چنین که آموخت شاهکاری ۱۱۸
۲۳۰ - مکن ای هوس منش آرزو که زالفت اثری رسد ۱۱۹
۲۳۱ - یافت چون صفحهٔ رخسار ترا خوش قلمی ۱۲۰
۲۳۲ - خویش را تا نگه در خود الغام کنم ۱۲۱
۲۳۳ - چون نیامش گر بود شمشیر هم در آستین ۱۲۱

۲۳۴ – تا ز و آتش گری حسن تو در بنیاد من ۱۲۲

۲۳۵ – ساقی امشب به قدح بازی ریخت ۱۲۳

۲۳۶ – نمود از ترک تازی کشور دل را سیه چشمش ۱۲۳

۲۳۷ – ناگزیر است تپیدن دل هرجائی را ۱۲۴

۲۳۸ – دل از درد فراقت شکوه پرنالیده میگوید ۱۲۵

۲۳۹ – گر بپنجهٔ همت ز طمع تاب نگیرد ۱۲۵

۲۴۰ – آمد ز عشق جان بلبم دل بتنگ هم ۱۲۶

۲۴۱ – دل با خیالت انس تن و جان گرفته است ۱۲۶

۲۴۲ – بی غبار از گلشن الفت هوائی برنخاست ۱۲۷

۲۴۳ – رسید هموطنان جشن محترم شمرید ۱۲۷

۲۴۴ – با خیال او امشب دل تجلی دارد ۱۲۸

۲۴۵ – چو تاب باده حسن گرم او راگر تر کرده ۱۲۹

۲۴۶ – باز دارد تا کجا آهنگ جولان ناله ام ۱۲۹

۲۴۷ – ای ز رویت محفل دلهای محزون را چراغ ۱۳۰

۲۴۸ – وا نازد سیر گلشن طبع محزون ترا ۱۳۰

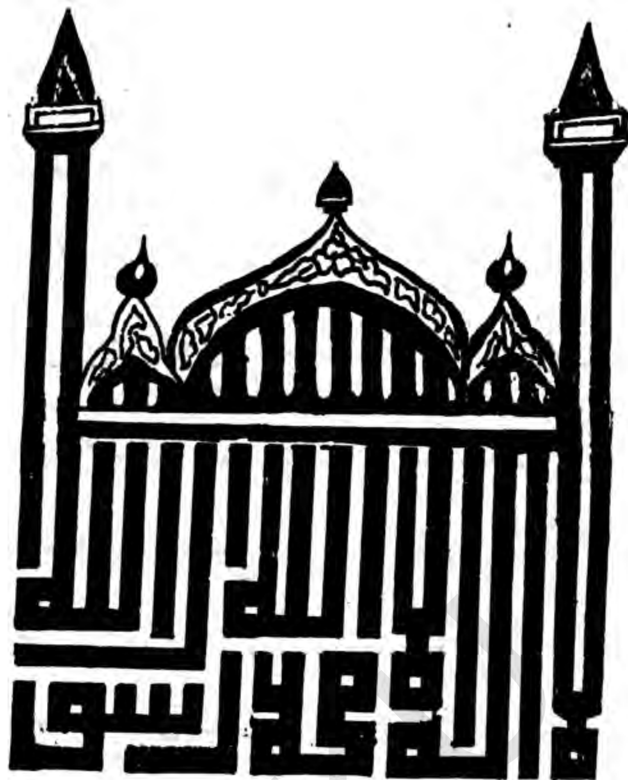
۲۴۹ – خیالش باز دارد جلوه کار نازنینی ها ۱۳۱

۲۵۰ – قلب شکسته در گرهٔ زلف بسته به ۱۳۲


## قسمت سوم


۲۵۱ – راست بر زبان ناید گفتنی که من دارم

۲۵۲ – دستیکه ز دامان طلب باز کشیدیم ۲
۲۵۳ – چه شد پروانه گرد شمع اگر گردیدنی دارد ۲
۲۵۴ – محفل آراسته در باغ گل اندامی چند ۳
۲۵۵ – جدا زان زلف مشکین صبح من شام است پنداری ۳
۲۵۶ – یاد آن عشرت که یادم از حضور یار بود ۳و۴
۲۵۷ – عجز را چون فیض تایید نیست از سوی دگر ۴
۲۵۸ – در جهان امروز دشوار است بی فن زندگی ۵
۲۵۹ – مرثیه استاد بیرنگ ۶
۲۶۰ – مرثیه مرحوم شایق جمال (رح) ۶
۲۶۱ – مرثیه پور غنی ۷
۲۶۲ – مرثیه قاری زاده ۷
۲۶۳ – مرثیه مولوی قربت ۸
۲۶۴ – مرثیه ابراهیم خلیل ۹



بنما یک نظر ای آینهٔ سیما سیما ٭ که همه روم شد از هجر تو بر ما بر ما

سود مفت است کسی را که به بازار غمت ٭ دل و جان کرد بیک حبهٔ سودا سودا

گر نمیشد ز هدایات تو الا ظاهر ٭ ره که می یافت سوی عالم بالا بالا

راز توحید تو از پرده برون آوردی ٭ ورنه در خانه کسی داشت عبها ربها

ز بلاغت که کلام حق آوردی به لب ٭ فصحا جمله شد از گفتهٔ بی پا بی پا

از صفائیکه بدلها ز درود تو رسد ٭ میتواند که بخندد به حلب ها لب ها

چون گذشتی شب معراج ز افلاک به اوج ٭ داد از مقدم تو سدره به طوبی طوبی

اثر تو آموخت عرب خلق حسن ورنه زهم ٭ می شنیدند چه در ذکر نسبها سبها

گشته از سرکشی امر خود دربان ٭ شد و از خدمت درگاه تو مولی مولی

آتش شوق تو در کورهٔ دل تا افروخت ‌ ‌ ساخت مینا بدم پیر بخارا خارا

از تلاش سر کوی تو نگردم هرگز ‌ ‌ گر قیامت شود از آبله برپا برپا

کی ز وصل تو کند ضعف طلب مایوسم ‌ ‌ یابم از یک نظرت قوت تنها تنها

هر که منظور تو شد آئینه مانند زلف ‌ ‌ ندهد راحت دلق نمدی با دیبا

داد تصدیق بیانت به محبان بینش ‌ ‌ حاسدان گشت ز معجز طلبی نابینا

جرعهٔ ریز بجامم که بسی مخمورم ‌ ‌ ای می بزم ترا گنبد مینا مینا

تا شوم مقتبس از شمع زبان بیدل ‌ ‌ همچو پروانه کنم بی همه پروا پروا

دل آشفتهٔ ما را سر موئی دریاب ‌ ‌ ای سر زلف تو سرکوب ختنها تنها

نازم آن طالع بیدار که در خواب شبی ‌ ‌ گوئی از لطف بمن حرف دل آسا آسا

نیست گر قابل دیدار تو بسمل یارب

نشود شوق رخت از دل بیجا بیجا

---

تا خیالت داده تشریف هم آغوشی مرا ‌ ‌ نازها بر گل بود از خوش بر و دوشی مرا

شکوه شبهای هجران مو بمو خواهم نمود ‌ ‌ گر میسر شد بزلف یار سرگوشی مرا

خارج آهنگ است در بزم ادب از دو فغان ‌ ‌ کام دل حاصل شود یارب ز خاموشی مرا

پیش من ساقی خدا را ساغر و مینا میار ‌ ‌ میکند رنگین ز آن لب میگون قدح نوشی مرا

از تو دارم آرزوی گل که از روی وفا ‌ ‌ چون بداغ خود خریدی مفت نفروشی مرا

بندهٔ منت کش فقرم که همچون آئینه | ساخت با او روبرو آخر نمدپوشی مرا

سوختم بسمل چو مظهر تا ز حسرت شد نصیب
زان کفِ مانند گل خون جگر نوشی مرا

---

آنقدر شعله ز جان آن گل دستار کشید | که دل از خون جگر ساغر سرشار کشید

دل بیغم ندهد قدر رنگینی حسن | حسرت گلشن و گل مرغ گرفتار کشید

گر ز کفِ دامن آن شوخ دهم معذورم | جلوهٔ ساعد او دستِ من از کار کشید

گرچه از ضعف نشستم ز پا شکر که باز | کاوش آن مژه از پای طلب خار کشید

دارد آهنگ حزین نالهٔ بلبل امروز | شاید از کم شنوی های گل آزار کشید

عشق مشهور چو شد حسن نماند محجوب | کار یوسف ز زلیخا سر بازار کشید

بسملم ساخت به شمشیر جفا چون مظهر
دید تسلیم مرا خجلت بسیار کشید

---

ناله به یاد قدش باز رسا میکنم | بلبل دل را دگر نغمه سرا میکنم

خون شهید وفا گرچه ندارد بها | یار ز روی کرم گفت ادا میکنم

مایهٔ عیش مرا گر نبود نیست غم | داغ دل و ناله را برگ و نوا میکنم

حال پریشان من نیست اگر باورت | دفتر دل غنچه سان پیش تو وا میکنم

رحم ندارد بمن آن بت گل پیرهن
گرچه ز جورش بتن جامه قبا میکنم

میشود دمبدم رنج فزون صبر کم
بسکه بدریای غم بی توشنا میکنم

آن لب شیرین اگر صرفه بدشنام کرد
چاره ندارم دگر ترک دعا میکنم

دردم کشتن به من فرصت نظارهٔ
اینقدر ای تیغ یار از تو رجا میکنم

بسمل ناز توام محرم راز توام
نغمه ساز توام طرفه نوا میکنم

---

نیست بیجا گر برد سیر چمن از جا مرا
بید مجنون داد یاد از طرهٔ لیلی مرا

گرچه بین دوستان زیبا ست یکرنگی مگر
داغ می سازد دورنگی زان گل رعنا مرا

در سخن گوئی مرا از خود نباشد مطلبی
چون قلم سازد خیال این و آن گویا مرا

ساغر عشرت نصیب بوالهوس باد الست
لغزش مستانه زان چشم قدح پیما مرا

عمر کردم صرف ضبط عشق چون مظهر ولی
کرد آخر حسن بالادست او رسوا مرا

بسکه بسمل قدردان آگهی افتاده ام
جا کند چون چشم در دل مردم بینا مرا

---

ز فرط گرم جوشی های او راز نهان من
بر آید پیش او چون شمع آخر از زبان من

ندارد عیش رنگین کس چو من از دولت عشقت
که در هر صبح و شام از اشک داغ است آب و نان من

بهار سبزهٔ خط تازه میسازد دماغم را
صفای آن لب و دندان کند روشن روان من

نگاهی الفتی از چشم دیدم راحتی کردم
ولی برگشتن مژگان کشید از سر فغان من

خزان دستی ندارد بر بهار عاشقان او
بود جاوید یاد جلوه یعنی گلستان من

برنگ گرم می تازم بمیدان زخود رفتن
که غیر بوی گل یارب نباشد همعنان من

هلاک ذوق آن روزم که بینم با رقیب او را
چو پرسد کیست گوید بسمل آزرده جان من

---

طواف کوی او ناکرده بستم بار رحلت را
نصیب کس نسازی یارب این حرمان و حسرت را

ندارد حاصل آئینه جز از رنگ خیال او
ز معنی نیست هرگز بهرهٔ ارباب صورت را

میان سنبل و آن کاکل آمد فرق باریکی
بلی دارد هوس چون پخته شد بوی محبت را

نگاهش گوشهٔ چشمی بمن دارد ولی ترسم
تغافل بر سر ناز آورد آن بی مروت را

جز اینم نیست از فریاد و افغان هیچ منظوری
که بردارم دمی از دوش خاطر بار کلفت را

پشیمانم چرا در جرم شد تقصیر از دستم
با این طوفان بود گر آبرو پیش ندامت را

بزیر تیغ او افتاده بسمل چشم پوشیده
خدا از من نگیرد لذت این خواب راحت را

دلیکه بادهٔ شوق ترا سبو نشود
اگر گهر بدمد صاحب آبرو نشود

اگر به پیش قدش سرو سرکشد یارب
نهال قامت او قابل نمو نشود

به باغ میروی و من چو بید میلرزم
که بین غنچه و لعل تو گفتگو نشود

کار بوی گل بزخمم یا دم رحم می کند
تازه داغ لاله را از پنبه شبنم میکند

ساغری دارم بکف از خون دل ای گل بنوش
چشم مخمور ترا سرمست و خرم میکند

امتیازی بین سوز و نغمه نبود پیش دل
کار مطرب نوحه هم در بزم ماتم میکند

از گدائی بر در میخانه ذلت کی کشم
گوشهٔ چشمی ز جامم همسر جم میکند

خورد اگر آبش بدرد تشنه کامی حیف نیست
غازه این مشاطه روی تیغ را بهم میکند

زندگی پیشم بجز ساز و فغان نبود چو نی
استخوانم را نفس با ناله همدم میکند

ناامیدی عجز را از ناز دارد بی نیاز
جوش خط ناکامی عشاق را کم میکند

سجدهٔ پستی اگر این است بسمل عاقبت
پیش او مغروری زاهد سر خم میکند

---

بی قدت آب روان سیلاب دیوار منست
سوزن سرو چمن خار دل زار منست

خاکساری مو پریشانی گریبان چاکیم
این همه در ماتم مجنون هم کار منست

ساخت از مرگ منت ای اشک بی رحمی ستیم
دامن آن شوخ نگذاری که خون دار منست

در رقابت ای هوس هرگز نگردم دربدر
من غلام عشقم و منصور بردار منست

بسمل آهو گر گرفتم بر غزال از من مرنج
رشک نگذارد مرا با چشم با یار منت

---

شبی که یاد نهال قدت در بر نیست
بزیر پهلوی من آتش است بستر نیست

منال اینقدر آخر به رحم می آید
خدا نکرده دلا چشم یار کافر نیست

ز لطف آن لب نوخط تبسمی دیدم
بتر دماغیم امروز آب کوثر نیست

گره به سینه ز بی شرمی گهر دارم
که پیش آن در دندان و لعل لب تر نیست

ز دست ظلم تو گلچین نمی نشست بباغ
ولی چه چاره کند عندلیب را پر نیست

چه شد مقابل آن حسن بی مثال شدی
مناز آئینه با خود که رو مکرر نیست

جواب نامه نیاید به این قدر زودی
بصبر ساز دلا قاصدم کبوتر نیست

هزار تیر نگاه خورده و زبانه نشست
بجنگ عشق چو بسمل کسی دلاور نیست

---

مگر آنگل بناز می آید
کاینقدر بوی راز می آید

دل مشو از برم کناره ببین
نگه ترک و تاز می آید

آه اگر رفت از سر کویت
نالهٔ جان گداز می آید

درد با من نکرده است وداع
رفته جائی و باز می آید

دل ز کویش چه خاک کرده بسر
کاین چنین سرفراز می آید

دست بر دل چه می نهی بسمل

ناوک دلنواز می آید ٭

| | |
|---|---|
| بکوی عشق زبیداد نوجوانی چند | فتاده است سر چند و نیم جانی چند |
| نو آمدم به چمن از کرم اجازه دهید | بکام دل کشم ای بلبلان فغانی چند |
| بغیر داغ علاج دگر ندید طبیب | گذشته بود ز زخم دلم زمانی چند |
| براه عشق چنان تاخت دل که تنها ماند | ز آه و ناله غم داشت همعنانی چند |
| نداد وقت رقیبم که عرض حال کنم | بیاد بود مرا مطلبی نهانی چند |

زجوش خط پی تحقیق آن دهن بسمل

شدند جمع بهم باز همزبانی چند

| | |
|---|---|
| غیر ظلم از دلبری آن شوخ را مقصود نیست | در دل سنگین او رحمی چرا موجود نیست |
| حرف شیرینی که گوید یار پیشم با رقیب | در مذاق من کم از زهر شکر آلود نیست |
| دوش پرسیدم از و پیش تو با قدر است دل | از ادا خندیده زیر لب بمن فرمود نیست |
| از نگاهی خانه یک شهر می سازد خراب | چشم بیمار ترا اندیشه بهبود نیست |
| ای صف مژگان خدارا خط سیاهی میکند | با خبر باشید این حرف غرض آلود نیست |
| برگ و سازی این چمن باد اثر روزی ولی | بوی گل ای باغبان بهر کسی محدود نیست |

رحم آمد مگر آن قاتل سفاک مرا

از نقش قدم خاک مرا

سر گلی زد بسر شوخ بهاری دارد

یاد رخسار تو ای شوخ [illegible] تماشاگر مرا

میکند سبزه تر [illegible] گوشه چشمی رقیب

ناز دارد [illegible] دلبر بیباک مرا

آمد انصاف [illegible] هشیاری

[illegible] ادراک مرا

[illegible] صحبت [illegible] کلام

بسمل از گرمی صحبت [illegible]

آتش [illegible] شعله ادراک مرا

بسمل امشب از کلام مظهرم آمد بگوش
در دو عالم غیر یک نقاش کس موجود نیست

بازسوی کوچهٔ زلفش گذر دارد نسیم
بس پریشانم دلی در ره گذر دارد نسیم

باغبان آتش زدی در آشیان بلبلی
کاین سحرگه بوی از دود جگر دارد نسیم

این سکسر در چمن یارب نسازد جای گرم
بوی گل را تا کجا ها در بدر دارد نسیم

نیستم آگه ز حال عندلیب ناتوان
اینقدر دانم که باخود مشت پر دارد نسیم

کاکل او را پریشان کرد باز آرام نیست
تا چه آشوب دگر زیر نظر دارد نسیم

تا سحر بابی قراری آه سردی می کشد
بسمل از حال دلم گویا خبر دارد نسیم

گردیده تنگ دل ز دهن بینوا دلم
از سیر باغ کی شود ای غنچه وا دلم

بیند همیشه روی تو با پاک دامنی
دارد بسی بآئینه صدق و صفا دلم

ای شوخ اینکه مفت زکف می بری چنین
دانسته مگر گهر بی بها دلم

در بزم او چو ساغر لب ریز از شراب
خون میخورد ز درد ندارد صدا دلم

دارد غنا و در نظر خلق چون گداست
از بسکه خو گرفته بنام خدا دلم

بسمل به هیچ رنگ تسلی نمیشوم
شوریست خوب در سر بی مدعا دلم

حرف رنگین ز بهار گل رو میگویم — بلبلان گوش گذارید نکو میگویم

از کفم دل برد آن طرهٔ طرار بزور — چارهٔ نیست طفیل سر او میگویم

تاب آن نیست که حرف ز دل آرم بزبان — بکنایت سخن از غنچه و بو میگویم

میشود برگ گلم در دهن از لطف زبان — در چمن گر سخنی از کف او میگویم

گشته ام گرچه دو مو ذوق جوانی دارم — سخن از کاکل و خط طرفه نکو میگویم

تو به آئینه نظر داری و من با دل خود — از سر رشک ترا یار دو رو میگویم

میشود تازه روان بسملم از حرف بجا
وصف آن سبزهٔ خط برلب جو میگویم

---

ای فکر زلف مونس شبهای تار من — رحمی که رفت دود برون از دمار من

می تازد او بخاکم و من مرده ام که باز — گردی بخاطرش نرسد از غبار من

از دست او بروز سیاهی نشسته دل — آه از نگاه چشم ز خط برمدار من

بودم به هجر دست و گریبان اجل رسید — آمد چه خوب دشمن جانی بکار من

عشقت کشید از کفم این مایهٔ غنا — یعنی سرشک من گهر آبدار من

در هجر و وصل درد نه شد از برم جدا
بسمل سرم فدای چنین دوستدار من

خندهٔ زیر لبت با غیر آبم کرده است
دیدن گرمت سوی دشمن کبابم کرده است

زان کف رنگین لبان هوای آتش دیده‌ئ
شانه در گیسو زدن در پیچ و تابم کرده است

چشم پوشید از علاج من نمی‌آیم بهوش
یک نگه از نرگس مستی خرابم کرده است

آنکه دل سیراب بود از شربت لطفش چرا
این زمان لب تشنهٔ زهری عتابم کرده است

نرد دوران با غم و پیش قمر بیان مشت خاک
خشکی این دشت بسمل خوش سرابم کرده است

بکف آرد بهاری از حنای نیم رنگ او
اگر افتد دل افسرده‌ام روزی بچنگ او

که میدانست این اعجاز از آیینه روشن
که روشن گشت چشم ما سیاه رویان از زنگ او

زمرحم داری بی دردیاران سوختم یارب
بزخم من رسید بوی گلی یعنی خدنگ او

شتابی داشت شوخی پیش از این در کشتنم یاری
نمی‌دانم مرادش چیست زین بیجا درنگ او

شگفتم دل ز یاد سرمه سا چشمی چو گل بسمل
چه خوب آخر بدرد شیشهٔ من خورد سنگ او

با قد خم از ادب پیش خم ابرو گذشت
شب که فکر من به بزم نازآن مهرو گذشت

پشت پا زد بر جهانی همت مردان ولی
کی تواند از اثاث البیت کدبانو گذشت

داشت با دل سالها پیکان او الفت ولی
دوش چون بیگانه‌ام تیری تو از پهلو گذشت

بید مجنون مو پریشان هم چو اهل ماتم است
از چه شد آشفته شاید بر سرش آهو گذشت

شانه صد چاک جگر داد مگر چون مژگان — بردم تیغش گذر باشد اگر از مو گذشت

کرد رسوای جهانش گریه در کویت ولی

بسمل از خاک درت نگذشت از آبرو گذشت

---

من که از اوج شرف اندر وبال افتاده ام — نیست بی وجهی چنین گر پر ملال افتاده ام

فکر از دل نیست ندارم لحظهٔ یاد او — همچو مرغ آوان راحت سر ببال افتاده ام

دور از آن قامت نمی بینم ز بستر راحتی — سایه سان بر خاک در پای نهال افتاده ام

نیستم آرام گاهی غیر صحرای جنون — قطرهٔ آبم از چشم غزال افتاده ام

آن لب نوخط مرا گاهی سخن آرد به شور — همچو طوطی از شکر شیرین مقال افتاده ام

دست بسمل کی رسد بر دامن نازش مرا

او همیشه سرکش و من لایزال افتاده ام

---

ز کوی او نمی آئی چرا دل — ز حد بگذشت رسوائی بیا دل

بیا ای راحت جان در برش گیر — که بیا است آتش زیر پا دل

بنزد من بسی دور اند از هم — کجا صبر از رخ آن گل کجا دل

ندیدی برگ خشک و لالهٔ تر — همان فرق است از آئینه تا دل

چنان فریاد بلبل دردناک است — که می سوزد بحال او مرا دل

مکن بی طاقتی مرگ است آخر | نباشد هیچ دردی بی دوا دل
به پیکان آشنا گردید تیرت | کجا شد الفت دیرینه با دل
چه دیدی غیر پا خوردن بکویش | نمی گفتم ترا من بارها دل
بجان آورد بسمل را چو خسرو
کنون یا من گرفتاری تو یا دل

---

باز بر طرف چمن جوش بهار گل رسید | خون شو ای دل فرصت بی تابی بلبل رسید
در چمن فکر عبیر زلف روحم تازه داشت | بی دماغم ساخت بوی سنبل و کاکل رسید
ساقیا آمد هوای چشم مخموری بسر | بر کفم نه ساغری هنگام حرف مل رسید
زخم دل با رشته ئی دیگر ندوزم ای طبیب | صبر کن آخر بدستم تار آن کاکل رسید
اختیار نیست در وصف لب ساقی مرا
بسمل از مینا بگوشم نغمهٔ قلقل رسید

---

تا خیال آن بت گل پیراهن گم کرده ام | هوش سر عیش دل و آرام تن گم کرده ام
چاه کنعان کرد یوسف را اگر از یعقوب دور | طفل دل من هم بیاد آن ذقن گم کرده ام
میزنم بال و پری هر سو بذوق کوی یار | بلبل آواره ام راه چمن گم کرده ام
لذت دردت کر این شد نصیب کس مباد | یارب آن راحت که در عشق تو من گم کرده ام
راهبر از من جدا و جاده بس پیچ و تاب | شوق دستم گیر طرز یافتن گم کرده ام

شب ز بزم خود کشیدی بسمل و می گفت شمع
سوختم پروانه در انجمن گم کرده ام

چشم بیتاب که دیدی بازگوای دل مرا
کز تپیدن ساختی در زندگی بسمل مرا

گر بهای دور گشتن نمی بینی مرا
ساز از بیرون در پرده محفل مرا

با همه آزادگی از خود چو سرو بوستان
بر نیامد در طریق عشق پا از گل مرا

عاشقی دیدم همین تسلیم جان بود است و بس
کار آسان بود شد از زندگی مشکل مرا

در علاج من طبیب این زحمت بیجا چه سود
از حیاتم دست بردار و بنه بر دل مرا

پاس الفت بیش ازین نبود که در بزم از حیا
می کند رو سوی دیگر دید چون غافل مرا

ناله جان سوز شد خاکستر آیینه ام
میکند در هر نفس زنگی ز دل زایل مرا

بی سر و سامانیم بسمل اگر باشد چنین
نیست جز مجنون اگر گوید کسی عاقل مرا

ز جرم عشق اگر در سرت سزای منست
بکش بناز همین خون من بهای منست

چنین که از همه کس بوی یار میآید
چه جای خویش که بیگانه آشنای منست

به بزم کاش عتابی کنی که من برقیب
تسلی دهم و گویم از برای منست

به عمر خویش نرفتم دمی به راه صواب
همین خطاست که هم طاعت هم دعای منست

دروغ پیش تو دور از ادب بود بسمل
ز عشق سوختم شاهدم خدای منست

لبش در هر تبسم زخم دل را تازه می سازد
خرام نازش افغان را بلند آوازه می سازد
نمی دانم چه در سر دارد از قتلم ولی دانم
که خون بی گناهان سوی تیغش غازه می سازد
چه امکان است جمعیت بآن عاشق که در بستر
بیاد تار زلف او اوراق دل شیرازه می سازد
مرنج از من اگر دلدادهٔ یار دگر گشتم
مریضم با مزاج من هوای تازه می سازد
بیاد چشم بیتاب تو بسمل حلقه بر در زد
ندادش بار اگر در بزم با دروازه می سازد

این جوش گل ز فیض قدوم بهار نیست
غیر از هجوم شوخی حسن نگار نیست
گل می فشانی هر طرف ای خرام ناز
شادم از اینکه بر سر راهت غبار نیست
خوش سایلم که کار من از پیشگاه حسن
غیر از دو نعرهٔ گریهٔ بی اختیار نیست
بسیار گرم میرسی نازم بجذب عشق
گویا عنان بدست توای شهسوار نیست
دامن کشان بناز گذر کن ز خاک من
بر تربتم ز شعلهٔ عشق تو خار نیست
بسمل ز فیض همت مظهر طلب نکرد
سوزیکه با هزار جهنم دچار نیست

ای براهت باز چشم انتظار آئینه را — جلوه فرما که رفت از دست کار آئینه را

حال دل چون است یارب در خم چوگان او — روز روشن گشته از زلف تو تار آئینه را

سنگ هم از جلوهٔ رنگین او محروم نیست — زان خط عارض بدل جوشد بهار آئینه را

خاطر روشن ضمیران از هوس پختن تهیست — رنگ کی گیرد بدل هرگز قرار آئینه را

برده ام من حسرت روی دل آرائی بخاک — کیست سازد بر سرم سنگ مزار آئینه را

خاک نومیدی بفرقم ریخت بسمل سعی وصل
کردم از صیقل زدن آخر غبار آئینه را

---

دل ز کاکل بریده می آید — رشته بر پا پریده می آید

بتماشای حسن رنگینت — خونم از دل بدیده می آید

بحساب من از سفر امروز — آن گلی نو رسیده می آید

صبح پیش تو ای لب خندان — ورد با خود دمیده می آید

باخبر باش یادت از دل من — بوی درد شمیده می آید

نرسد تا بچشم منتظری — دامن آن شوخ چیده می آید

بسمل از کوی یار با حسرت
همچو خط لب گزیده می آید

---

شوخی او گر چنین سرگرم جولان می شود — گرد راهش سرمهٔ چشم غزالان می شود

میزند پر در هوای گلشن دل تیر یار — شاید از خون تازه لب منقار پیکان می شود

فتنه بیدار است لیکن خویش را دارد بخواب — بی جگر از چشم خون ریزت هراسان می شود

خون دل گوید خدا را دست یار من مبوس — بین یک رنگان حنا کین نمایان می شود

بخت من در خواب می بیند مگر بیدار ای — اینکه میگویند غم پیش تو مهمان می شود

میکند ظاهر تبسم گاه گاهی روی خویش — لیک زیر پردهٔ لب زود پنهان می شود

مردم چشم چو بیند ابروی شوخ ترا — از ادب پنهان پس دیوار مژگان می شود

خوان نعمت حسن رنگینت گر آید بباغ — غنچه بر روی لب طاق او نمکدان می شود

دل به پهلو گیر اشکم را دمی کاین طفل شوخ — هر نفس با دامنم دست و گریبان می شود

چند روزی صبر کن بسمل به این لب تشنگی
بین حلق و تیغش آخر وصل عریان می شود

---

آمدم بهر وداع و یار من در رفتن است — گریه می گیرد گلوی من چه با من دشمن است

تنگ چشمی دولت عشقم اگر بینم گهی — سوزنی بوسد سر انگشتش بچشم سوزن است

چشم می پوشی چه در کوی خرابات از حیا — باز کن زاهد در میخانه باب دیدن است

می نتوانم پیش ناز او بصد رنگ نیاز — درس شهکاری مرا زان چشم شوخی پرفن است

گشت روشن از نگینم حال نام آوری — روسیاهی در قفای تند جان کندن است

مشت خار ما ضعیفان آنقدر دودی نکرد / سوختن آسان بود آنرا که گلشن گلخن است

غم مخور در کشتن من نیست جای اعتراض

زندگی باداست را کار بسمل مردن است

---

ابروش ناخن بساز دل چنانم می زند / کز نوای او ز سر جوش فغانم میزند

غم بمن دست و گریبان است می گوید بخود / بر زمین دل کنون این پهلوانم میزند

بیقراری بین که در هر محفلی مانند شمع / سوز عشقت سر برون از استخوانم میزند

آتشم در جان ز زخم تیر مژگانت بس است / چین ابروی سبب دامن بر آتشم میزند

رفتن افتادگان را هیچ پا در کار نیست

بسمل این معنی سر از ریگ روانم میزند

---

بر سرم عشق تو در پیری جنون آورده است / اخگر دل را ز خاکستر برون آورده است

صورت بی معنی تمکین عشق خورده بین / این صدا را کوه کن از بیستون آورده است

در زبردستی که تا بد پنجه حسن ترا / لشکر خط را به یکتائی زبون آورده است

بر تنم هر رگ به آهنگ تری دارد فغان / خوش نوای غم برون این ارغنون آورده است

خلق را بسمل کمالی نیست جز خجلت که حق

از عدم دل را به هستی سرنگون آورده است

---

هیچ چیزی بنظر جز خط دلدارم نیست
باکسی غیر سر زلف سر و کارم نیست

نیست یک شب که بسودای تو در بستر خواب
تا سحر دیدهٔ چون بخت تو بیدارم نیست

عشق میگویم و جان میدهم و می سوزم
مطلب دیگر ازین نالهٔ بسیارم نیست

همرهش بود کسی دیدم و گشتم بیتاب
دلدهی داد مرا گفت خریدارم نیست

نی گلی می بردم دل نه نهالی از جا
بهوای تو خوشم حاجت گلزارم نیست

قاصد او وعدهٔ وصل است مرا یک اجل
رفته از کار دلم طاقت دیدارم نیست

بسمل از درد تو در گوشهٔ تنهائی گفت
شکر بیمارم و صد شکر پرستارم نیست

---

در سرم باز هوای است که من میدانم
دل من در تهٔ پائی است که من میدانم

راندن از بزم تغافل غضب و رنجیدن
عهد را تازه وفائی است که من میدانم

لذت سوز حضور تو بهر کس نرسد
شمع را بزم تو جای است که من میدانم

دور از اینقدر آزاده و بیباک مگرد
سرمهٔ آن چشم بلای است که من میدانم

که تواند که کشد از لب او دشنامی
این ز تاثیر دعائیست که من میدانم

قدر آن تیغ اگر کس نشناسد چه عجب
بسمل این آب بقائیست که من میدانم

---

آن گل که جفا با همه عیش بسزا اوست
پیش دل دیوانه تغافل نظر اوست

فرزند بسی بود به یعقوب ندانم
از دست چه رفته است که نور بصر اوست

مرغی که چو دل کرد هوس شاخهٔ مژگان
چون سر همین خاک شدن بال و پر اوست

عشق آوردم رشک بر آن صاحب دولت
کز اشک و رخ زرد بکف سیم و زر اوست

ای ناله دمی دزد نفس پاس نگهدار
دل رفته بخواب است خیالی بر اوست

رنگینی این باغ کسی دید که دانست
در پرده بهاری است که این ها اثر اوست

مظهر ز رهٔ لطف نهان گفت به بسمل
رحم است به مرغی که تپش بال و پر اوست

---

روی او دیدم دلم بی اختیار از دست رفت
شد پریشان کاکلش صبر و قرار از دست رفت

کرد سوی من نگاه از قهر گشتم منفعل
راند از مجلس بجورم اعتبار از دست رفت

داشتم عیش و خوشی با دلبری دیشب بخواب
چشم وا شد لذت بوس و کنار از دست رفت

تا بحال تیره روزی وا رسم مرگم رسید
تا بدست آرم چراغی شام تار از دست رفت

سبحهٔ گم کرده زاهد گفت با صد درد دل
چون کنم سر رشتهٔ روز شمار از دست رفت

داد جان بسمل به هجران و کنون در ماتمش
داغ میسوزد که یار غمگسار از دست رفت

---

بهاری عارضش داند خزان باغ تمنا را / شناسد چشم شوخش مردهٔ آهوی صحرا را

خرامان میگذشت آن شوخ دل از زیر پایی / باین رفتار عمری چشم بود این بی سر و پا را

چه مینازی به آب و رنگ گلشن باغبان بنگر / بهار آرزو یعنی دل خون گشتهٔ ما را

ز چشم او چو مژگان برنگردم گر جفا بینم / که سر پیچیدن از میخانه نبود باده پیما را

بکویش رفتم و بین نیاز و ناز جنگی شد / نبودی حیف با من هوش میدیدی تماشا را

دلم دوش از تبسمهای او بر خویش می‌بالید / چو میگفتیم با هم قصهٔ مجنون و لیلا را

نشد گز گرد رفتار تو من هم آبرو گیرم / دهد پای غزالان سربلندی خاک صحرا را

ز چشم چین زلف او دلم افتاد شب بسمل
بدست آورد زودش نازم این مژگان گیرا را

---

زیک نظر برخ یار سوخت جان مرا / چه پیش روست دگر چشم خون فشان مرا

حدیث عشق مداد و قلم ندارد تاب / به اشک و آه نویسید داستان مرا

بیاد جلوهٔ او زنده ام چو خاک چمن / ز آب و رنگ بود رونق دکان مرا

ز بسکه آن مژه هر لحظه میزند ناخن / بلند ساخته از ساز دل فغان مرا

ز حرف آن لب شیرین جهان بشور آورد / به خویش گفت عجب شوکتیست شان مرا

ز بخت تیره مبادا هما زند منقار / که آتشیست بهر ذرهٔ استخوان مرا

به اختیار نرفتم ز خویشتن بسمل
که داد عشق بدست کسی عنان مرا

---

دل بچینی زلف رفت و از زمانی مانده است | باز در دام بلا آزرده جانی مانده است
ناله و زاری من پیش تو روزی در چمن | عندلیبان را شنیدم داستانی مانده است
اینکه ظاهر نیست فریاد م زبی دردی مدان | بردلم آن لاله رو داغی نهانی مانده است
از ضعیفی ناله و فریاد دارم همچو ساز | برتنم تار رگی بر استخوانی مانده است

وقت مردن نیست بسمل را به آب احتیاج
آب حسرت بر دهانش از دهانی مانده است

---

از شکست دلم آن شوخ هراسان شده است | که دگر تازه مرا بر سر پیمان شده است
بر ربودن یک دل ز بر من آخر | مژه با چشم چرا دست و گریبان شده است
بعد از ین حاجت سرو و گل ریحانم نیست | سبزهٔ خط بلب یار نمایان شده است
دمی بی یاد رخ یار نباشد گویا | دل من آینهٔ آینه رویان شده است

بسمل از بزم مت اگر رفت برون رنجه مشو
گنهی کرده ولی زود پشیمان شده است

---

دل رفت سوی یار من ترسم گرفتارش کند | در کاکل از چاک جگر باشانه همکارش کند
شب تا سحر نالید دل اکنون دمی خوابیده است | آواز رفتار نفس ترسم که بیدارش کند




شمشاد می بالد بخود خواهم رسد آن نازنین
چون سایه از قامت کنون با خاک همواریش کند

گر چشم خواهد خون دل از جان روا دارم ولی
گر مست از داغت مبادا ای شوخ بیمارش کند

گلچین مزن دستی بگل بلبل بسی نازک دل است
ترسم فراق یار او در ناله زارش کند

عمریست ماندم در رهش چون نقش پای دیده را
باشد که روزی سرمه از گرد رفتارش کند

بسمل بکویت عمر خود در گریه می آرد بسر
فریاد کین کم فرصتی شرمنده بسیارش کند

---

کام دل یا رب چه باشد این دل ناکام را
گر تقاضا مرگ داند یک نفس آرام را

بلبلی از گلشن وصلش نمی آید برون
می نهی تا چند همچون حلقه بر در دام را

بلبلی باغ غمم در دم مپرس از عشرتم
دست من از خون دل چون شاخه گیرد جام را

گریهٔ پی در پی آخر حاجتت سازد روا
سائل از باب کرم داند همین ابرام را

ناز او هر روز باز د نقش دیگر با نیاز
کیست فهمد لذت این گردش ایام را

سوختیم از بیم چشم بد بر آتش دل سپند
شوخ من تا شد سوار اسپ گلبادام را

یأس از وصل تو در عشقم نشد حاصل کنون
بسمل از آغاز می دانست این انجام را

---

ای دل من یوسف چاه زنخدان شما
سیل اشکم کاروان دشت هجران شما

صرف کردم عمر در راه وفا و یافتم
همچو گل با بیوفائی تازه پیمان شما

بود چندی ترکش آن تیر مژگان چاک دل | ای خم ابرو کنون گردید قربان شما

ناز بر عاشق خوش است اما بخود فکری کنید | بی سر و سامانی ما گشته سامان شما

از خم ابرو برون ناید بپا دارد دلم | رشته از الفت زنجیر زندان شما

خوش نگاهان چند از درگاهتان حرمان برد | چشم ما یعنی گدای کاسه گردان شما

دید بسمل تیره روزیها ولی از فیض خط
طره و کاکل سر آمد شکر دوران شما

---

اینقدر در بند زلف و کاکلی ای دل چرا | بار منت بردن از هر عالی و سافل چرا

ترک آداب محبت عاشقان را آتش است | گردی ای پروانه گرد شمع در محفل چرا

از تو چشم آشنائی بود مجنون را غزال | میکنی رم از سواد سایهٔ محمل چرا

زحمت قتل ضعیفان جز نگاهی بیش نیست | کار آسان پیش چشم یار شد مشکل چرا

مردم چشمم که عالم را تماشا می کند | نیست آسانی مگر از خویش شد غافل چرا

در نظر هر دم از آن مضمون دیگر داشتم | کرد قدر ناز را از جوش خط باطل چرا

بسمل از آوارگان ننگ جنون خواهی کشید
می نشینی اینقدر با مردم عاقل چرا

---

فارغ ز لطف و عتابست دل ما | از یک نگه گرم کبابست دل ما

زان چشم بخون تشنه ندیدیم نگاهی | مردیم ز حسرت مگر آبست دل ما

از جوش هوسیت بپامستی عاشق
در بحر تو همسر به حباب است دل ما

نه راحتی در شهر نه ره یافت بصحرا
مجنون ز تو هم خانه خراب است دل ما

بر یاد سر زلف تو چون موی بر آتش
بیتاب نگویم همه تابست دل ما

نه پای طلب بست نه دست ستم او
بی صرفه چرا مشت خضاب است دل ما

گر داغ ز چشمش فگند درد بگیرد
بسمل چه متاع همه بابست دل ما

---

بایاد او ز ناله دماغیست تر مرا
بلبل به نغمه چند دهی دردسر مرا

در بزم هم توان ز نگاهی کباب کرد
دیگر مده برای خدا در بدر مرا

دیدم صفای ساعدت امروز چون گدا
تا زنده ام بدست تو باشد نظر مرا

هر گه که میروی ز برم درد را مبر
چشمت از تو ای غم یار اینقدر مرا

از ذوق روز وصل چه ها دیده ام مپرس
دیگر شب فراق نیاید بسر مرا

چون شمع آتش است بسر اشک غم بپا
اینست زندگانی شب تا سحر مرا

از ضعف نیست اینکه براهت فتاده ام
چشم است پابوس تو چون خاک در مرا

بسمل خدنگ یار بود همنشین دل
یارب رسد نهال تمنا به بر مرا

---

نرگس مستش بمن سرگرانی می کند
جنبش مژگان بسی لطف زبانی میکند

جلوه او در نظر میآید و از سیل اشک
مردم چشمم بپایش درفشانی میکند

رشک شمع آب میسازد که پیش روی او
با چنین سوز و گداز آتش زبانی میکند

منزل دور مرا نزدیک سازد جوش شوق
موج بهر کشتی من بادبانی میکند

گلرخان با سرخروئی عاشقان با رنگ زرد
در جهان هر کس بطرزی زندگانی میکند

اشک از چشمم روان کرد آهم از دل بر کشید
عشق او در بحر و بر خوش حکمرانی میکند

میزند در دل از هر مصرعش جوش دگر
شعر مظهر بسمل ما را فغانی میکند

---

آنکه از ذوق لب لعل ترا مل گفته
حرف دوری زنزاکت بنوای گل گفته

تا ندانی که من از جور چه لذت دارم
میکشم بار جفای تو تحمل گفته

دیدن من بره و صحبت گرمش برقیب
نگهی بود بمن گرچه تغافل گفته

هست در خاطرت امروز غباری از من
حرف آشفته چه در گوش تو کاکل گفته

دود دم از جان بدر آمد که شنیدم در باغ
سخن از همسری زلف تو سنبل گفته

آنچه من می شنوم تا بجان سوز غم است
گوش دارند جهان نغمهٔ بلبل گفته

رفت از کوی تو صد بار بجان بسمل
آمد این بار چه بیند که توکل گفته

چشم شوخت بکمین دل زار افتاده / باز شاهینی به پرواز شکار افتاده

پیش آن جلوهٔ رنگین زخجالت در باغ / نیست شبنم عرق از روی بهار افتاده

گر ندارد سر آزار دل سوختگان / طره هم بشانهٔ کاکل بچه کار افتاده

ای صبا خاک مرا بر سر کویش نبری / این غباریست که از خاطر یار افتاده

گر زحسرت به سر و کار حرمان به دل است / دست در عشق توام خوب به کار افتاده

بکند راز سیر لب جوی که هر سو بچمن / گل در آب زرخ لاله عذار افتاده

چه بلا بر سرم آید زسیه بختی باز / که میان دل و گیسوی تو تار افتاده

بسمل از آب دم تیغ تو آبی نچشید
از تپش گرچه چو ماهی بکنار افتاده

خطت را سبزه خواندن حرف خام است / دهن را غنچه گفتن محض نام است

بجان از باده امشب آتشم نیست / مدامم بی لبت این خون بجام است

به گلشن آمدی شمشاد می گفت / تعالی الله چه انداز و خرام است

بگو ای گل خدا را از چه باغی / نزاکت بر سراپایت تمام است

هلال عید دیدن ابرویت را / بشرع عشق من ای مه حرام است

رحیق لب برای تشنه کامان / زمهر خال خوش مشکین ختام است

سرت گردم چرا در منطق حسن / حدیث عهد و پیمان لادوام است

به عشق از بسمل و مجنون در آفاق
نمیدانم که رسواتر کدام است

تمکین چقدر آخر در پرسش رنجوری
دور از دهنت ای گل با غنچه نمی سازم
تا چند بسر بردن دور از مه رخسارت
صد گونه نیاز آرم تا ناز کشم از وی
مخمور نگاهش را سرمست نمی سازد
بر خاطر او از من یک عمر غباری بود
از درد غم و داغت سامان دگر دارد

نزدیکم اگر نائی باری نظر از دوری
دمساز دل تنگم با خاطر مسروری
ای چشم و چراغ دل در خانهٔ بیسوزی
یارب نشود کافر دل دادهٔ مغروری
می بی نمک است امشب ایداغ جنون شوری
مردم که بپا سازد در ماتم من سوری
مانند دلم نبود ویرانهٔ معموری

بسمل به شب هجران در یاد سر زلفت
گه آه حزین دارد گاه نالهٔ پر زوری

دوش کاکل ز رخ از ناز چو بالا می کرد
قاصد از بردن مکتوب من آیا چه کشد
یاد آن روز که آن غنچه دهن از سر ناز
یک نظر کرد به بیتابی من زود گذشت
ساخت رسوای سر کوچه و بازارم عشق

هر سر انگشت دلی بود که بیجا میکرد
که قلم داشت فغان دوش چو انشا میکرد
به تبسم گره از کار دلم وا میکرد
کاش می بود دمی خوب تماشا میکرد
همچو مجنون نشد آوارهٔ صحرا میکرد

صحبت داغ تو جائیست که دلال نگاه | بسر زلف قسم داشت چو سودا میکرد

گله کردم برش از گرمی صحبت برقیب
گفت بسمل چه کنم وقت تقاضا میکرد

---

نی گل نی لاله نی سوسن پرستم | هوای تازهٔ گلشن پرستم
بروای بوالهوس با نغمه میساز | که من در عشق او شیون پرستم
چو غیر از برق از کشتم نروئید | چه حاصل گر همه خرمن پرستم
مده ناصح زمرگم بیم در عشق | گذار ای دوست من دشمن پرستم
نازم سربلند از پایهٔ خویش | غبارم گوشهٔ دامن پرستم
مرا چون دیدن جان واجب آمد | چه امکان است دیگر تن پرستم

به بزم از جلوه چون آئینه بسمل
ندارم لذتی دیدن پرستم

---

باز ترک دانش و فرهنگ میخواهد دلم | ساقی شوخ و می گلرنگ میخواهد دلم
تا پیچش های پیچایش ندارد اینقدر | با سر زلف تو امشب جنگ میخواهد دلم
پیش من ساقی بنه مینا که دریاد لبی | باده نوشی زین دهان تنگ میخواهد دلم
برهمن باید نازم گر نزاکت های حسن | شیشه ها دارم ببرکی سنگ میخواهد دلم
خانهٔ در کوچهٔ زنجیر گیسوی کسی | اگر خور داز شهنشه سر جنگ میخواهد دلم

گشتم از ضعف یقین گشته وهم و گمان | می بساغر چون ندارم زنگ میخواهد دلم

بسمل از جوش هوسها تیره شد آئینه ام
صیقلی باید صفا زین زنگ میخواهد دلم

بهار جلوهٔ رنگین یار باغ من است | صفای عارض پرنور او چراغ من است
نه دشمنست مرا در جهان نه دوست کسی | هزار شکر که ازین و آن فراغ من است
ز باده نیست اگر مستئی بسر دارم | خیال گردش چشم کسی ایاغ من است
چنان نزاکت حسن تو بی دماغم ساخت | که نغمهٔ خوش بلبل فغان زاغ من است
از آن به بوی گلی گر رسم زکام کنم | که تر ز سنبل باغ جنون دماغ من است
چو در پناه غم او بمن ندارد دست | اجل چرا به شب و روز در سراغ من است
بهای خون من نیست جز نگاه ترا | چه مانع است به قتلم بگوی آه ترا
چه معجز است که یک میل سرمه از غم و ناز | سفید چشم مرا کرده و سیاه ترا
ز دیدن تو مرا محتسب فزاید شور | غنیمت است که بینم گاه گاه ترا
منار حسن بخود عشق هم به کار آید | شکستگی است پر گوشهٔ کلاه ترا
میا که مرده ام از هجر بیم آن دارم | بجرم قتل نگیرند بی گناه ترا

بآب تیغ چه لب تشنه چنین بسمل
مکن که میکند این آرزو تباه ترا

میدهد آهنگ تر امشب صدای عندلیب
دادهٔ گل گوشی مگر بر ناله های عندلیب

بزم عشرت حلقهٔ ماتم بچشم عاشق است
خط جام گل بود دام بلای عندلیب

چون صفای عارض رنگین او در چشم من
گشته آب روی گل سیل بنای عندلیب

تند خو گردند خوبان از فغان عاشقان
درد سر دارد گل از شور و نوای عندلیب

باغبان تا کی ستم یک روز از روی وفا
دست گلچین قطع کن از گل برای عندلیب

ساعتی دل تنگم ای ناصح روم سوی چمن
بشنوم شاید نوای دلگشای عندلیب

بسمل از سیر چمن هر کس برنگی برد حظ
سوخت از سوز و فغان در عشق وای عندلیب

---

تا هوای حسن رنگینت بسر دارد بهار
دیدهٔ گریان ز شبنم هر سحر دارد بهار

میزند آتش بجان عندلیب از رنگ گل
در جفا خوئی تو ای بیداد گر دارد بهار

خوان رنگین در چمن گسترده و در انتظار
دیده از نرگس ترا در رهگذر دارد بهار

دستگاهی شهرت حسن از فغان عاشق است
نعرهٔ بلبل بود گوشی اگر دارد بهار

گر ببیند جلوهٔ آن سرو را روزی بباغ
ای صنوبر دل ز بالای تو بر دارد بهار

ساز و برگی از گل و بلبل مهیا کرده است
جانب کویت مگر عزم سفر دارد بهار

سوختم از غیرت ای گل جلوهٔ سوی چمن
تا کجا شوخی بچشم انیقدر دارد بهار

میدهد در باغ هر جانب برنگی گل به آب
باز بسمل فتنهٔ در زیر سر دارد بهار

بیش ازین نیست توانم که کشم خواری دل
پیش روی تو نویسم خط بیزاری دل

گه اسیر سر زلف است گهی بندهٔ خال
شد جهان تیره به چشمم ز سیه کاری دل

تو هم از عشق چو من گرم فغان خواهی شد
گوش داری شبی از لطف اگر خواری دل

ناتوان میرسد امشب به نظر باز چرا
دیده در خواب مگر چشم تو بیداری دل

ببر از پهلویم ای شوخ بخاکش افکن
که بجان آمدم از رنج پرستاری دل

دوش با غنچه سخن داشت ز لطف پیکان
آمد و کرد خدنگ تو طرفداری دل

تا بکی عمر به غفلت گذرانی بسمل
یک نفس صرف کن امروز به بیداری دل

---

کی توانم گفت گل همرنگ جانان من است
کاین مرا داغ دل و آن نازنین جان منست

شرح سختی های هجران با تو نتوانم دگر
اینقدر گویم که مردن کار آسان منست

بی سر و پایم مگر آشفته بروی تو ام
همچو کاکل لطف من وضع پریشان منست

نیستم محتاج زاد دیگری در راه عشق
برگ و سازم در غم او داغ افغان منست

ناوک ناز بتانم دل نشین امروز نیست
هم ز طفلی این الف مشق دبستان منست

دی تماشا کرد در آیینه آن خودبین گفت
فصل خط آمد کنون سیر گلستان منست

خاک دامن گیر من افتاد بسمل کوی یار
تا چه دیدن پیش چشم خانه ویران منست

بگوی اونگه در ترک وتاز است | مروای دل که جای احتراز است

بیک نازش دو صد عجز است درکار | چرا آن شوخ از ما بی نیاز است

مزن آبم در آتش تا نمیرم | چو شمع زندگی سوز وگداز است

ز رفتار تو ای سرو خرامان | چو قمری مشت خاکم سرفراز است

بنه گردن بزیر تیغ بسمل
گرت در سر خیال خواب ناز است

---

بکف آن شوخ را مشاطه خوش باشی حنا بستی | ز خون بیگناهان دست ظالم را بجا بستی

سرم بر آستانت دیده از من چشم پوشیدی | گذشتی و در امید بر روی گدا بستی

دلیل جادهٔ مقصود جز شوق رسا نبود | چو نرگس بی بصیرت چشم زاهد بر عصا بستی

گره بر گوشهٔ ابرو زدی وقت نیاز من | به آن حرفی که از حرفم زبان بینوا بستی

شکایت چیست بسمل از جفای یار امروز
چو اول یا دل دیوانه پیمان وفا بستی

---

بیا که بی رخت ای شوخ جان زارم سوخت | چو موی آتش هجر تو بیقرارم سوخت

به رغم خون دلم کرده دست و پا رنگین | به آتش دگری شوخ نگارم سوخت

ز ضعف بخت مرا تازه گشت داغ کهن | به پیری عشق قوی پنجه چون چنارم سوخت

بکش ترانهٔ تر مطربا صراحی وار | که همچو عود بسی بزم روزگارم سوخت

خیال خام وفا از تو چون برم در سر | چو بیوفائیست ای گل هزار بارم سوخت

زخون بسمل نازت دمی لبش تر کن
که تشنه کامی آن تیغ آبدارم سوخت

---

دانه عشق تو کشتیم در آب و گل خویش | سوز سر زد ز دلم تا چه دهد حاصل خویش
شوخی چشم ترا دیده و همچون طفلان | نیست آرام بجانم ز دل جاهل خویش
میرسد یار متاعی به جز از جانم نیست | مردم از خجلت این هدیه ناقابل خویش
حرف معقول شنیدم ز تو بس ای ناصح | چو تو من هم نفهمم از سر لایعقل خویش
نظر او نبود سوی ضعیفان چندان | دیده ابروی ترا چشم کنون مایل خویش
جان سپردیم به هجر تو و بردیم بخاک | حسرت روی تو و آرزوی باطل خویش

مردم از جور تو یک ره بزبان خنجر
هم نگفتی ز سر ناز مرا بسمل خویش

---

شب روی تو شد از ناز پریشان کاکل | روز ما کرد دگر شام غریبان کاکل
کی بر آشفته دلانش نظر افتد که ترا | گشته از دولت سر صاحب دوران کاکل
ای دل آزار قریب است کنون موسم خط | زود خواهی شدن از کرده پشیمان کاکل
احتیاج است بسی چاک دلم را برفو | گر دهی تاری به من میکنی احسان کاکل
میکند قطع ز دل رشته الفت دانم | گرچه صد بار شود بر سر پیمان کاکل

در پریشان سخنی عیب مکن بسمل را
ساخت در عشق تو اش بی سر و سامان کاکل

---

گویند که دل در سر کوی تو شهید است
بی رحم مرا از تو همین روز امید است

از شرم بوصلت نتوان سوی تو دیدن
در هجر چرا چشم من ای شوخ سفید است

از بس شنوم از تو ردد عذر بگویم
بعد از سرم افسانه همین گفت و شنید است

در خواب اگر بینم و بیدار نگردم
تا حشر مرا منّتی از بخت سعید است

راحت کدهٔ در تهٔ دیوار خودم بخش
آرام پریشان تو کی سایهٔ بید است

ناصح به قبول سخنت بیشتر از دل
گفتم نه کنم باز چه این وعده وعید است

قاصد بمشام از نفست بوی گل آید
شاید برت از غنچه لبم چیزی نوید است

پرسی ز لبم بوسهٔ چندی هوست نیست
قربان شومت بسمل و اینکار بعید است

---

ای دل اگر داری سری خاک رهٔ یاری بکن
از هر چه جز یادش بود نامی مبر عاری بکن

با یاد سرو قامتش چون سایه خلکش بر زمین
در فکر چشمش تاب و تب مانند بیماری بکن

از آشنا بیگانه شو، با عاقلان دیوانه شو
در خود سری افسانه شو ره گیر و رفتاری بکن

از مه نه بینی غیر داغ، منت کشی چند از چراغ
از یاد رخسارش سراغ شمع شب تاری بکن

گر رخنهٔ چاک جگر از ضعف خواهی دوختن
از یاد گیسوش بکف سر رشتهٔ تاری بکن

با خارخارت گل بگو و دولت سنبل بگو
نالیدنت بلبل بگو خوش سیر گلزاری بکن

گر باریابی گه گهی خود را به بزم او رسان
تلخی شنو عذری بگو نازی بکش کاری بکن

بر آستانش سر بنه این است جا بیجا مشو
پابوسش ار دستت نداد خاک سر باری بکن

بسمل ندیدی گرد وفاق بر حسب حال اتفاق
با جمله چون اهل نفاق جنبان سری آری بکن

---

بی عشق این جهان بکف کس مراد نیست
بنیاد این بنای متین جز بباد نیست

مضمون تازه از خط او خوانده ام کنون
چون طفل نور دیدهٔ من جز سواد نیست

بیگانگی نگر که ز عمری به من دمی
بر حسب اتفاق همش اتحاد نیست

هر دم به پای یار چرا می فتد چنین
این فتنه زلف در سر او گر فساد نیست

از دور روزگار جفایش ز ما مپرس
تا دیده ایم چشم تو ما را به یاد نیست

رنگین کف از حنا کند و خون کشد ز دل
از دست یار خاطر ما هیچ شاد نیست

گویند بسمل از غم هجرش چه میکشی
آهی کشیم چو چیز دگر در نهاد نیست

---

مرا عشقش چنان آشفته و دیوانه می سازد
که آخر پیش شمع روی او پروانه می سازد

بسر آید خیالش همچو بلبل در گرفتاری
قضا از خال و لب دل را چو آب و دانه می سازد

چو در بزمش رسم با مدعی بس گرم میجوشد
ز دلسوزی مرا از خویشتن بیگانه می سازد

رسد گر سیل غم چون کاهش از بنیاد بردارد
خیال عیش سجاد ر دل من خانه می سازد

بجای آب سیم گردر گلو ریزی سزد ساقی
که طبع من بسی بالغزش مستانه می سازد

بیاد گردش چشم سیه مستی کسی گوید
چو بسمل آشنا لب با لب پیمانه می سازد

---

ز تخم عشق راحت حاصل کیست
توان را ریشه در آب و گل کیست

بهار و آب و خاک افتاده بیرنگ
ندانم رنگ گل خون دل کیست

ز جوش آرزوها شام رنگیم
صفای وقت شمع محفل کیست

ادا کردن بجا حق محبت
دلا مضمون فرد باطل کیست

دلم سوز دگر دارد بگوئید
که داغ یار ماه منزل کیست

تو گز تیغ خم ابرو نکشتی
بگو باری که بسمل بسمل کیست

---

مرا ز بزم تو امروز جای پرهیز است
که چشم پر فتنه ای شوخ فتنه انگیز است

بیا بدیدهٔ من پا بنه که در نظرم
قدح جدا ز تو چشم ز گریه لبریز است

ز روی رحم تو ای چشم تر بر آتش من
بریز آب که غربال دل شرر ریز است

ز سوز دل گله دارم و امیدم هست
که مشتعل نشوی اندکی سخن تیز است

ز عقل بهره ندارم چه سازم ای ناصح
که خاک طینتم از وادی جنون خیز است

زلف ربود عنان بسمل اشک گلگونم
به جنبش مژهٔ او که گرم مهمیز است

ماو دل امشب ز غم عیش دگر خواهیم کرد
راحت و آرام را از در بدر خواهیم کرد

از جفای یار گه گاه از وفای خویشتن
شکوه و افسوس ها باهم دگر خواهیم کرد

دل ز خون همچون گل و من زرخ چون زعفران
چون گل رعنا شبی رنگین سحر خواهیم کرد

با گریبان ز دست زلف خوبان تار تار
صبح گاهان جانب گلشن گذر خواهیم کرد

برلب جو بعد اندک سیر و گلگشت چمن
راحت بر سبزهٔ خوش رنگ تر خواهیم کرد

باهم از وضع شب دوشین سخن خواهیم راند
عندلیب بینوا را هم خبر خواهیم کرد

گوش چندی بر فغان و زاریش خواهیم داشت
باز هر سو جلوه شور و شر خواهیم کرد

کاتش سودای چندین بیوفای پر غرور
داد بر باد آبرو خاکی بسر خواهیم کرد

عندلیب و بسمل و دل پیش پیر باغبان
توبه از عشق گل و گلرخ دگر خواهیم کرد

خاطر محزون کی از سیر چمن وا می شود
بشگفد هر جا گلی خار دل ما می شود

میخرامد جانب بستان و می ترسم که باز
بین سرو و قامت او حرف بالا می شود

از زبان برگ گل می آید این حرفم بگوش
کز شکست دل گشود کار پیدا می شود

منکه مخمور نگاه چشم بیمارم کجا
چارهٔ دردسرم از جام صهبا می شود

چشم داری فیض تائیدی ز خلق خلوت گزین — هر که از مردم جدا گردید تنها می شود

محرم طرز نگاهت لحظهٔ گردد اگر — زاهد صد ساله رند باده پیما می شود

انبساط دل مرا بسمل ز ما عید نیست
این گره با ناخن ابروی او وا می شود

---

به تبسم ندهی رخصت آغاز چرا — گره از کار دل ما نکنی باز چرا

به نیازی که بود مائل او ابرویت — چشم خود کام نگردد همه تن ناز چرا

خالی از خود شدگان گر نجهانند ز خلق — میکند ناله نی از صحبت دمساز چرا

بیت ابرو بدلم میزند امشب ناخن — نشود خون برگم شعلهٔ آواز چرا

حسن با عشق اگر نسبت دوری دارد — بهوای قدت آه است سر افراز چرا

دارد آهنگ سر کوی کسی مرغ دلم — سینه آخر ندهی فرصت پرواز چرا

عقل و هوش از سر بسمل بخرامی بردی
میرسی باز باین شوخی و انداز چرا

---

نگه را از تو چشم کامیابیست — برافگن پرده وقت بی نقابیست

زهی بخت بلند من که امشب — ز رویت کلبهٔ من مهتابیست

از آن موی طلائی زرد و زارم — گداز دل مرا زان چشم آبیست

تو هم برجستهٔ ای مصرع قد — ولی آن بیت ابرو انتخابیست

زعکس جلوهٔ آن روی رنگین | قماش پردهٔ چشم گلابیست
ورق های دل بسی پارهٔ من | پر از مضمون آن روی کتابیست

چه پنهان از تو ای زاهد که عمریست
چو لعل یار خود بسمل شرابیست

---

بینم چو روی او دلم از دست میرود | تنها نه دل که هر چه بکف هست میرود
از بوی گل بزخمی ناسور کی رسد | بر سینه این جفاکه از آن شست میرود
در دل خیال چشم که طوفان نموده است | کز دیده سیل اشک چنین مست میرود
از عجز سرکشش اگرت مطلبی است پیش | صیاد سوی صید بسی پست میرود
افغان کند هزار چو گلچین رسد بباغ | کای شاخه همچو من گلت از دست میرود
خود بین کجا و قطع طریق طلب کجا | این راه را کسیکه ز خود رست میرود
رفتار جمله خلق ز آزادیست لیک | دل را بهر کجا که کسی بست میرود
پروانه را براه فنا بس تردد است | نازم سپند را که بیک جست میرود

بسمل به آستانهٔ نازش چسان رسیم
کانجا بلند همت ما پست میرود

---

نگاه گرم او چون سوی این ناکام می‌افتد | ز هیبت شعله سانم لرزه در اندام میافتد
اساس عزت ای خواجه نبو[د] بی‌قدری | شود مشهور از چشم نگین چون نام میافتد

چنان تار نگاهش رشتهٔ الفت بدلها شد | که چشم او فتد گر بر چمن بادام می افتد
نگیرد از شراب و شهد جنت لذت کامل | از آن لب‌های شیرین گر کسی ناکام میافتد
بوهم افگندن من زان دهن خوش لذتی دارد | حلاوت‌ها جوشد از بیتی که با ایهام میافتد
خرد را قید اسباب تعلق چند حیرانم | چرا این مرغ زیرک هر کجا در دام میافتد
بیاد نرگس او ساغری سرشار چون گیرم | ز چشمم خون چکد گر قطره‌ای از جام میافتد

صفای وقت بیدل اهل بینش را غنیمت است ،
بملک دیده چون شب روز گردد شام میافتد

---

سوختن زین بزم‌ها چون شمع مطلوبم بس است | پهلوی خود لقمه‌های چرب و مرغوبم بس است
محتسب از نهی منکر نعره‌ها بر من مزن | صوت بی آهنگ ناصح ساز دلکوبم بس است
محمل لیلی به مجنون باد ارزانی مرا | دلنشین همچون سویدا خال محبوبم بس است
شور محشر در جهان خواهم اگر برپا کنم | التفات زان نگاهی عالم آشوبم بس است
آرزوها در دل است اما نمی آرم بلب | در حضورت عرض مطلب وضع مرعوبم بس است
نیست قاصد انتظاری در جواب نامه ام | گر بگیرد یار از دست تو مکتوبم بس است

کی شوم تسلیم سیر اختر دوران چرخ
اینکه بیدل پیش چشم یار مغلوبم بس است

---

باز خواهم در جنون هنگامهٔ برپا کنم
حلقه در چشم غزالان دامن صحرا کنم

با خرد هرگز نگردد کس حقیقت آشنا
کشتئ باید زمی تا سیر این دریا کنم

برتن از تقوی بارد ساقیا خونم فسرد
زآتش تر ساغری تا دفع این سرما کنم

بیقد و رویت بگلشن آب میگردم زشرم
جانب شمشاد و گل چشمی اگر بالا کنم

گر رسد دستم بهیچ تاری از زلف بتان
نقد جان سرمایهٔ بازار این سودا کنم

جامهٔ فقرم بسر گاهی گهی دلق ریا
تا کجا در هر لباس خویش را رسوا کنم

بسکه بیدل از بساط قرب دور افتاده‌ام
قهقها بر خود زنم گر سجدهٔ چون مینا کنم

آنقدر از غمزهٔ آن چشم قدح پیما پر است
کز خیالش خون دل از نشئه چون صهبا پر است

عکس دندان تو روزی در محیط افتاده بود
میرود عمری که از گوهر دل دریا پر است

در طرب با نغمهٔ دلکش چه دارد احتیاج
بزم یاری کز نوای ساز استغنا پر است

امشبم در سر چنین شور از لب شیرین کیست
کز شکر مانند نی کلکم ز سر تا پا پر است

نیست جوش لالهٔ در چشم مجنون موج زن
از گل شوخی لیلا دامن صحرا پر است

کیست بیند جلوهٔ رنگین بیرنگ بهار
همچو مجنون این چمن از چشم نابینا پر است

خال مشکینت نه تنها دلنشین بیدل است
نافه هم با موسفیدی ها ازین سودا پر است

ای تگاپوی جهان بیتابی دیوانه‌ات
گشته از عقل رسا زنجیر بردر خانه‌ات

صرف سازد عمر خود گر دبستان ادب
کی شود کس آشنای معنی بیگانه‌ات

ما و فکر گیسوی خوبان و صد چاک جگر
زاهد ارزانی ترا سودای ریش و شانه‌ات

ای اسیر خال مشکین و لب لعل ترا
در نظر گلشن قفس از ذوق آب و دانه‌ات

از تو این دست آزار دلها را بس است
طره داری زلف می‌سازی چرا همشانه‌ات

دی شکستی محتسب بیباک مینای مرا
خون روان شد از دلم زین لغزش مستانه‌ات

دوش بودی شمع بزم بیدلان چون گل بباغ
سوختن این داغم چرا بسمل نشد پروانه‌ات

---

همچو آئینه اگر خانه به ستم دادند
از چه رو چشم و دل حسن پرستم دادند

تا بکی زندگی منفعلم آب کند
وای از آن روز که از نیست به هستم دادند

از تپش دل بسرم شور قیامت آورد
چه بلا ماهی بیتاب به شستم دادند

چه توان دید درین ره که چو نقش قدم
چشم پر خاک بهر جا که نشستم دادند

چارهٔ بخت سیه دوش بدل میجستم
تار از زلف تو در خواب بدستم دادند

بر چه مسرور توان زیست که زین باغ طرب
غنچه مانند دل پر ز شکستم دادند

رفت بسمل همه عمرم به تپش حیرانم
کز چه چشم اینقدر بیتابی مستم دادند

خون گره شد در دلم از غنچهٔ آن پیکان کجاست
آتش جانسوز آن گل روی عرق افشان کجاست

بید ماغم ساخت دود سنبل آن کاکل چه شد
سبزه در چشمم غبار است آن خط ریحان کجاست

میبرد آبم ز جا آن نرمی رفتار کو
از صنوبر بار دل دارم قد جانان کجاست

دیده بالا میکند نرگس بیاد چشم شوخ
از صفا دم میزند شبنم در دندان کجاست

در چمن چون دست بسمل پر زدم از بی طاقتی
گل گریبان می درد کان گوشهٔ دامان کجاست

---

از فراقت خون دل با طفل اشکم توأم است
ناله و آهم چو درد و غم دو یار همدم است

وحشت آهو که یاد از شوخی لیلا دهد
پیش مجنون التفات و نزد بیدردان رم است

گر چنین دل پایمال شوق شوخی های اوست
گرد رفتارش بچشمم هر قدر باشد کم است

حسرت گز دوری آن لعل لب جوشد بدل
در زبان بی مذاقی نام آن خون یا دم است

اینقدر ها بر زخم ضبط تبسم تا بکی
ای لب کان ملاحت زخم دل بی مرحم است

محرم رازش چنان گردم که در بزم حضور
زان دهن حرفی بگوشم گر رسد تا مبهم است

لحظهٔ از گریه فارغ بودنم افسردگیست
تازگی چون نرگسم بسمل ز چشم پر نم است

---

تاب و تب بیرخ او راحت شبهای منست
خاک کاشانه همین بستر دیبای منست

همچو زنجیر پر است خانه مرا از شیون
بسکه با گیسوی پیچان سر و سودای منست

یک نفس نیست که یادش ز دلم بیرون است
عیش رنگین ز رخ زرد سرشک میگون
جامهٔ ناز نزیبد بتوای سرو مرنج
کی شود بازوی هرپست کمان که عشق

خال مشکین تو هم خال سویدای منست
به هوای تو مرا این گل عنای منست
این قبا راست بر آن خوش قد بالای منست
خال ابرو هدف تیر و تمنای منست

رگ گل گشته دم تیغ ز خونم بسمل
مشهد من چمن از جوش تپش های منست

چون گریبان رانسازم چاک نخروشم بزور
منکه با کیف نگاه مست او خو کرده ام
در گلو گردد گره مانند آبم وقت مرگ
آن تغافل برده از خویشم چنان کاین دوستان
نیستم خمیازه کش از خود که مانند کمان
با محبت نیست بیم از غفلت آخر می کشد

می کشد دامن ز دست آنخوش برد دوشم بزور
کی توان گردد طرف صد نشه با هوشم بزور
چون صراحی گرمی دو از لبت نوشم بزور
یاد می آرند این خواب فراموشم بزور
قوت بازوی او واگرد بازویم بزور
همچو مینا جوش این می پنبه از گوشم بزور

سوختم بسمل زغم تا چند چون دیگ هوس
می فزاید خامی ام هرچند میجوشم بزور

گر آشفته آن یاد سنبل کند
بدل گرمی از نگاهت رسید

به سودای آن جعد کاکل کند
که خون بر تنم جوش چون مل کند

شود حسن سوزنده تر چون عرق | دود کاتش روی را گل کند

بیا گر فتند زلف هم بر سر است | اسیرت چه باک از تنزل کند

بغیر از صفا جلوه رنگی نداشت | کسی چند بیجا تحمل کند

چه خواهی ز بزمیکه مینای او | لب جامهایش به قل قل کند

گشاید دل از فیض آه سحر | بیک دم صبا غنچه را گل کند

به هجرت کجا اشک را آرزوست | گر از چشمه ها چشمه مل کند

گل روی او بسمل آئینه را
ز منقار جوهر چو بلبل کند

---

سرفرازی کلاه از کاکل پر حسن اوست | دستگاه آستین از ساعد سیمین اوست

ای مسلمانان اگر آن چشم کافر کیش نیست | دین و دل نگذاشتن با کس چرا آئین اوست

کارم افتاده ست با شوخیکه از سنگین دلی | تلخی جان کندن من شربت شیرین اوست

بر جمالت یکدل بیتاب با آئینه نیست | چرخ را هم چشم حیران از مه و پروین اوست

خواب راحت مفت آن عاشق که با یاد قدت | خشت و نقش بوریائی بستر و بالین اوست

هر سبکسر دامن وصلش کجا آرد به کف | دختر رز را که از هوش و خرد کابین اوست

رحم می آید مرا با مرغ دل بسمل که باز
یاد شوخی های مژگان پنجه شاهین اوست

چه اعجاز است یارب در صفای شصت زه‌گیرش
که جای خون چکد آب حیات از زخم نخچیرش

چنان در حلقهٔ ضبط نفس آرم پریرو ئی
که عالم‌ها بخاک ره نشست از خط تسخیرش

ثباتی کو بچشم اهل بینش قصر وایوان را
که میریزند از خاک خرابی خشت تعمیرش

چو عقل و هوش در راه محبت بود خرسنگی
جنون در بی سروپائی فزود از حسن تدبیرش

ز بس فکر صفای ساعد سیمین دستش برد
بجای ساق رویا می کند نقاش تصویرش

چو موزون است بسمل گر رسد از نعمت جنت
شراب و شهد رندان را بزاهد آب باشیرش

در کوی عشق راهی اهل هوس ندارد
یارای قرب آتش هر خار و خس ندارد

بی پایمال ذلت چون خاک راه گشتن
بر طرف دامن او کس دسترس ندارد

هر چند عالمی را چون لاله داغ سازد
چشم سیه‌دل او رحمی به کس ندارد

از ساز زندگانی عشرت کجا طرب کو
غیر از فغان صدایی تار نفس ندارد

در کاروان دعوی آرام دل مجوئید
از ناله تازبان است راحت جرس ندارد

بر بند کردن نفس با حبل محکم شرع
کز سرکشی نماند تنگ فرس ندارد

آگاه نیست هر دل از ذوق درد دوری
در سینه چاک گندم بسمل عدس ندارد

عاشقی از دانش و فرهنگ می باید گذشت
از هوای نام هم از ننگ می باید گذشت

نعل در آتش چو خس و چند از زلف و رخی
آه ازین گلگون و این شبرنگ می باید گذشت

جز فشار دل ندیدم جنس بازار جهان
تا بکی زین کوچه های تنگ می باید گذشت

از هوس چون سبزه و گل رنگها بر خود مگیر
همچو آب ازین چمن بیرنگ می باید گذشت

عنکبوت آنچه بر طول امل پیچیده ئی
چون صدا زین تار بی آهنگ می باید گذشت

غیر یأس است هرچه آید در نظر بی وهم نیست
وصل خواهی زین بهار رنگ می باید گذشت

در طریق رفتن از خود حیله ها تا چند و کی
همتی بیدل ز عذر لنگ می باید گذشت

---

خانه تا در کوچهٔ گیسوی دل بیجا گرفت
گوشهٔ موزون برای نالهٔ شبها گرفت

از نگاه چشم مخموریست داغم در جگر
میتوان بهر علاجم پنبه از مینا گرفت

میرسد هر شب بکیوان دود باد از چشم بد
کار آهم تا کجا از قامتت بالا گرفت

نیست دور از عقل اگر مجنون ز شهر آواره گشت
تا به محمل بار یابد دامن صحرا گرفت

راحت خاک سر کویت بیاد آمد مرا
شب دل پهلوی من از بستر دیبا گرفت

داشت با خون دلم عمری حنا گفت و شنید
آخر ای مشاطه از دست تو حرف پا گرفت

نیست غم بیدل اگر دل داد یار دو رنگ
گل گرفت از گلشن خوبی ولی عنا گرفت

خاک اگر گردی دلا در کوی جانان غم مخور | میکنی روزی طواف دور دامان غم مخور

همچو یوسف میشوی ایدل ز عشق آخر عزیز | گر سنین چند مهمانی بزندان غم مخور

این بساط زندگی گر نعمت و کلفت پرست | گوشه گیر و بغیر از دست خوبان غم مخور

تا حریم او که رندان باده پیما میروند | میرسی زاهد تو هم افتان و خیزان غم مخور

گر دا گر صیاد بیرحمت چو بسمل در قفس
باش بلبل در هوای گل غزلخوان غم مخور

---

ما زادهٔ عشقیم چه جوئی نسب ما | با شیشهٔ دل ساز مپرس از حلب ما

با یاد تو نی زندگی داریم نه مرگی | تا نام تو گیریم رسد جان بلب ما

مانند گهر غنچهٔ نومید بهاریم | از هیچ نسیمی نکند گل طرب ما

کوتاه کنم قصهٔ هجران که ز نجی | بی روی تو هر روز سیاهست شب ما

گر دست کرم باز شود از در فضلی | امید برآید چو گدا در طلب ما

از عشق بتان آنچه کشیم آگه دا ند | غیر از دل همکارهٔ مجنون لقب ما

از سوز دلم بسمل و یارب نه نشاند
جز آب دم تیغ تو این تاب و تب ما

---

زهر طرز یکه یاد دلبرم سوخت | لب پر خنده آتش رنگینترم سوخت

نه تنها بی تو شب از شمع داغم | گل باغ عمومی دیگرم سوخت

زبرق گرمی تار نگاهش / دلم همچون گلوبی دربرم سوخت

شب جشن وطن چون کاسه مهتاب / بکف دور از دو چشمت ساغرم سوخت

زهر افشردن دست محبت / نگار من برنگ دیگرم سوخت

بحال گریه تا بینم به سویش / زهیبت لاله سان چشم ترم سوخت

طفیل آبروی عشق یا رب / مکن بیرون ز دل در محشرم سوخت

چو ابر از پرتو خورشید عشقت / فلک تا زجنون خاکسترم سوخت

بکام این و آن در محفل امشب / ز دست یار دور ساغرم سوخت

شبی کردم هوای طوف کویت / زبیم آتش خویت پرم سوخت

برا از خانه ماه من چو خورشید / که داغ انتظارت بردرم سوخت

به بیتابی چه شد پروانه گشتی
نیاید از تو بسمل باورم سوخت

[illegible]

---

چون لاله برگ عشرت زین باغ گر گرفتم / داغ دلی بچندین خون جگر گرفتم

دیدم به بزم یاران آغوش الفتی نیست / چون مغز توأم از بیم خود را ببر گرفتم

ساقی بگردش جام رفع خمار من کن / کز زهد سبحه مانند دوران سر گرفتم

تا جسم در میانست دل بی کدورتی نیست / در روشنی برآمد شمس و قمر گرفتم

خجلت کش جنونم کز نارسائی خود / در بزم اهل دانش عیب هنر گرفتم

یارب ازین گدائی نومید برنگردم | عمریست پیش فضلت دامان تر گرفتم
آن شعله خو بعالم دوش از جفا نپرداخت | چون شمع گرچه پیشش آتش بسر گرفتم
از گلشن جمالش همچون شکوفه در باغ | چشمی سفید کردم آخر ثمر گرفتم

بسمل در این بیابان چشم خرد گشودم
عشق و هوس جنون داشت راه دگر گرفتم

---

چون شمع اگر به محفل آن سیمتن برآید | پروانه وار جانها در پر زدن برآید
در چشم پیر کنعان تا چند پرده باشد | یارب که بوی یوسف از پیرهن برآید
دل را ز طرهٔ او روز سیه به پیش است | از چین اگر رها شد کی از شکن برآید
یأس و امید عشاق از هم جدا نباشد | گر این بود دگر آن مطلوب من برآید
بر رشتهٔ محبت از غم نمیتوان رست | یوسف بجا از چاه با این رسن برآید
دل را به شیر و شکر چون دایه پروریدم | کاین طفل باید آخر شیرین سخن برآید

آن پنجهٔ نگارین گر این بهار دارد
بسمل ز زیر تیغش یک گل بدن برآید

دوستی در هر لباسی عیب خود پوشی گرفت | راحت رندیکه دوری زین هم آغوشی گرفت
زاهدا دُردی کشی میخانه ام معذور دار | دامن پیر مغان دستم به بیهوشی گرفت
خون دل در اهتزاز آمد نوید عشرتی است | مژده میخواران خم ما رنگ سرجوشی گرفت

کار دل را بدگمانی تا کجا خواهد رساند | قاصد امشب از تو پیغامی به سرگوشی گرفت

ای لب خندان کجائی کز غمت امشب به بزم | دست ها پیمانهٔ زهر اجل نوشی گرفت

داشت با من صحبت گرمی چو پیدا شد رقیب | از حیا سویم نگاهی کرد و خاموشی گرفت

زیر تیغ یار اگر آمد بوجدی دور نیست ،
سرگرانی داشت بر بسمل سبک دوشی گرفت

---

افتاده که آه به مشکل برآورد ؛ | چون پا به رهٔ شوق تو از گل برآورد

باری اگر بخاطر لیلی است از جرس | مجنون بناله گرد ز محمل برآورد ؛

صد بار اگر به تیغ تغافل کنی جدا | امید ما سری ز مقابل برآورد ؛

چون رشتهٔ گلی که کشد غنچه از بغل ؛ | هر خندهٔ تو خار غم از دل برآورد

هر نقش پا ز خاک شهیدان تیغ او | جای غبار منت قاتل برآورد ؛

همچون نفس بخانه و سرگرم رفتنیم ؛ | حیف کسی که جاده ز منزل برآورد

جای طعام مطبخ شاهان ز دود دل | هر شام آب دیدهٔ سائل برآورد

اظهار راز عشق مکن پیش کس مباد | حرف حق تو را همه باطل برآورد

گلزار کوی یار که خون است آب او
تا حشر غنچه از دل بسمل برآورد

---

این غزل در نسخهٔ [illegible] دیوان [illegible] است [illegible] آورده ؛

ای کار نظرها همه خفاشی نورت
کو تاب بآن قرب که توان دید ز دورت

گر خاک شویم و همه پامال تو گردیم
ما را نبود سرکشی از ناز و غرورت

اقبال زمین گیر تو بهتر ز شهان است
همسایه نشد بال هما با پر مورت

ای خواجه شد از نقش نگین نام تو رسوا
گر حاصل عمر است همین خاک بگورت

گر گوش بود مستمع بار حقیقت
هر نغمه دهد لحن مزامیر زبورت

از جمله بجز رنج و کدورت نکشیدی
چون چشم کند دوری مردم ز چه کورت

اشک و رخ زردت که ز معشوق مجاز است
در محضر تحقیق بود شاهد زورت

رفتن همه وصل و افسوس نشد باز
یک نقش قدم دیدهٔ عبرت ز عبورت

---

بیا ای سنبل از زلفت پریشان دود مجمر هم
گره دارد بخاطر غنچه از لعل تو گوهر هم

ز مژگانت فغان با صد زبان از سر می خیزد
که یار آنچه دیدم من نبیند چشم کافر هم

به عشق این افتخارم بس که با صد ناتوانیها
چو نقش پا به کویت سجده کردم خاک بر سر هم

بچشم کم مبین اشک مرا کز همت عشقت
بجنگ غم جگردار است با طفلی دلاور هم

کی همسر میشود دوران چرخش در بلا خیزی
ندیده فتنهٔ چشم ترا در خواب محشر هم

نه تنها غنچه از خون شهیدان گشت سرانگشتش
رگ گل گشت بر رخسار تیغش خط جوهر هم

خیال آن لب و دندان بدل می پروری شاید

که داری بسمل امشب شعر شیرین طبع انو هم

معنی رنگین بوصف روی چون گل بسته ام

کلک مضمون را حنا از خون بلبل بسته ام

یک تبسم وانه شد رمز معمای دهن

گرچه عمری غنچه سان دل بر تامل بسته ام

صد پریشانی اگر آمد بسر از زلف یار

شانه سان بر دامنش دست توصل بسته ام

ای بهار ناز تشریفی که بهر مقدمت

بر رواق دیده با خون جگر گل بسته ام

تا نگردد هر طرف بیجا بپای مرغ دل

رشته از الفت آن تار کاکل بسته ام

تر دماغم بسکه امشب از هوای طرهٔ

روزن دل را بروی دود سنبل بسته ام

گاه وصف عارضت صد نغمه خیزد از قلم

با زبان خامه گویا نول بلبل بسته ام

تا براحت بگذرم از عالم آب حیات

از خم آن تیغ بسمل در نظر پل بسته ام

می کشد کلک مصور خجلت از تصویر ما

آه ازین آب و گل بیمایه گی تخمیر ما

عاشقان را بهر صید دل همین شکست و آه

کی شود تسبیح دام و دانه تزویر ما

نیست از قید علایق بندی در پا جنون

یک دری باز است بر ما خانهٔ زنجیر ما

خوابها آه زمین گیران طرف گشتن خطاست

از خدر غافل مشو نبود هوائی تیر ما

گرچه چشم از نگه گرم تو بیمار شدم
خوب شد تشنه لب شربت دیدار شدم

آمدی دوش بخواب من و غافل بودم
چشم تا باز کنم سوی تو بیدار شدم

دیگر آئینه مرا طاقت دیدار نماند
تو بپرداز بکارت که من از کار شدم

دل گرفتم به صد افسون ز کمند کاکل
دام خط گشت بلا باز گرفتار شدم

از درم راندی و در بزم ندادی بارم
چقدر پیش سگ کوی تو در بار شدم

یاد آن ذوق که گفتی سخنی دوش به بزم
به تجاهل زدم و طالب تکرار شدم

داشت با من نظری یار چو غافل دیدم
بسمل افسوس که من زود خبردار شدم

---

لطف ندارد ار یار بیگانه وش نباشد
در حسن جز سفیدی خال حبش نباشد

ساقی به بزم ناید از شرم پیش چشمت
تا بر کفش چو ساغر سربرکشش نباشد

آشفته شد خواستم از یک جهت بدیدن
تا کی بساط الفت بی پنج و شش نباشد

در چشم عشق منظر جز عندلیب گلشن
جز گلخن تمنا با خارکش نباشد

تا صبح نیست یکشب کز شکوه با سر زلف
چون شانه ام دل زار در کشمکش نباشد

با موج آب جوهر بسمل زبان تیغش
در مقتل شهیدان بی العطش نباشد

---

خوش قدانیکه بخوبی علم افراخته اند
پیش سرو تو همه خاک بسر فاخته اند

بیقراران سر کوی تو بی رهبر فضل
چون غبارند که از جاده برون تاخته اند

گاه دعوی لطافت به گلستان گلها
همه چون سایه به پشت سپر انداخته اند

کی اجابت ز فقیران تو سر باز زند
که ز آه سحری تیغ دودم آخته اند

گوی مقصود ربودند بچوگان طلب
بیدلانیکه بمیدان تو سر باخته اند

چه گران قیمتی ای گوهر یکدانه عشق
حیف کاین بوالهوسان قدر تو نشناخته اند

بسمل و سنگدلانیکه تهی از عشق اند
بر زبان نام ترا همچو نگین ساخته اند

---

ای بدل از گردش چشمت دو عالم اضطراب
رشته جان ز آنچین طره ات پیچ و تاب

از کمان ابرویت زیر نظر تاق ظفر
در گشاد و بست مژگانت نوید فتح باب

عالمی آبست سر پا مهتابم بی رخت
آتشم در جان زند دور از لبت میل شراب

آب روی سائلان درگهت بحر محیط
افتخار خاکساران رهت گردون قباب

تا شدی بیرون ز گلشن در فراقت مانده است
گیسوی سنبل پریشان دیده نرگس پر آب

داشتم غفلت دمی امشب ز یاد نو گلی
باد اغم تازه کردی خانه ات بلبل خراب

دشمن آرام مردم گشته چشم ظالمت
میکند بیدار هر جا فتنه بیند بخواب

در تپش مانند ماهی جان به حسرت داده بود

گر نمی نوشید یکدم بسمل از تیغ تو آب

آنچه دل را زان تبسمهای پنهان میرسد — کی ز موج رنگ گل با عندلیبان میرسد

کس نگردد محرم خلوتگه چشم بتان — سرمه هم تا سایهٔ دیوار مژگان میرسد

کارم این بیطاقتی در عشق می سازد تمام — از گریبان دست من آخر بدامان میرسد

صحبت در پرده با نور نظر هم عالمیست — بوی پیراهن چرا بیجا به کنعان میرسد

در بهار از مقدم گل قمری با عندلیب — گفت خون شو باز یار سست پیمان میرسد

گل بدامان می کند زان حسن رنگین عالمی

بسمل و آئینه را یک چشم حیران میرسد

چشم او چند کند ناز الهی از خون — چه سیه دل شده این ترک سپاهی از خون

بحضورم مکن آهنگ بقتل دگری — می کند چشم من این شوخ سیاهی از خون

داد از کف بجفا فرصت پابوس ترا — اشکم از دیده نشد بیهوده راهی از خون

ساخت آلوده اگر دامنت افتاد بخاک — عذر تقصیر ازین بیش چه خواهی از خون

بتماشای تو هردم ز دل آید سوی چشم — خجلم پیش تو زین شوخ نگاهی از خون

گاه دلگیر دو گه جام می و گاه خضاب — کف او ساخته اسباب ملاهی از خون

زیر تیغ تو کند رقص ز شادی بسمل
دیده تا در بر خود خلعت شاهی از خون

جز جنون در عشق وضع دیگری درکار نیست — مو پریشانی گزین پا و سری درکار نیست
سرخط اوراق دل درمشق مضمون وفا — تیر پرتابست تا رسطری درکار نیست
سودن دست ندامت گر بپرداز د بکار — صافی آئینه را روشنگری درکار نیست
گر سر پرشور داری همچو بلبل زین چمن — خار بستر گر بالین پری درکار نیست

برد کفر از دل برونم داد ایمانم بباد — داد تا از مصحف روی تو قرآنم بباد
بیت معموری شود دل از نعیم جنتم — چون طواف کعبه کویت بگردانم بباد
خاک یثرب سرمهٔ بینائی چشم منست — کور گردم گر دمی آید صفاهانم بباد
ای ز معراجت بلندی دستگاه فقر را — داد استغنای درویشت ز شاهانم بباد

عشق بردل هر بلند و پست راهموار داشت — این بیابان راحت صد سایهٔ دیوار داشت
جنس ما گرد و کساد از پیکر خاکی گرفت — ورنه حسن یوسف دل گرمی بازار داشت
زان کف رنگین مرا کی داغ دل امروز نیست — پیش ازین هم این چمن زیر دست گل بسیار داشت
زود رفتی از نظر ای جلوه امشب حیف حیف — با سر زلفت دل آشفته جایی کار داشت
بهر تشریف قبولت دوش در بزم طرب — زیب تن سرو چراغان جامهٔ از نار داشت
یاد ایامیکه از زعم تغافل گاه گاه — گوشهٔ چشمی بحالم نرگس بیمار داشت

لطف عشق است اینکه هنگام فغان در بی ستون | هم صدا از سنگ هم فرهاد شیرین کار داشت

خم نشد بسمل بهر محراب قندیل سرم
تا سجودی پیش تاق ابروی دلدار داشت

---

عزم تا بر میکشی دوش آن قدح پیما شکست | رنگ از شرم لبش چهرهٔ صهبا شکست
محتسب تنها نزد مینای عشرت را به سنگ | از درشتی خوی زاهد هم دل تقوی شکست
وعدهٔ راندن ز بزمم را وفا کردی به غیر | عهد قتل من بگو آیا درست است یا شکست
برد از بزمت برون و ساغرم بر کف نهاد | ساقی دور از نزاکت توبه ام بیجا شکست
وعده داد آن بیوفا کز شوخی مژگان دگر | نشکند خار جفا در دل مرا اما شکست
رنگ زردی داشتم از کم نگاهی های او | دوشم از چین جبین آن لب شکر صفرا شکست
از لب گلبرگ ساقی دوش در بزمم بدل | خار خار انتظام جام می مینا شکست
حرف خون من ز چشم یار دل می برد لیک | از زبان بازی مژگان دید در دعوا شکست

با همه ذلت کشی آخر ز لطف تیغ او
بر کلاه ناز بسمل در پیش پرها شکست

---

دل از خیال رویت چون هاله دور ماه است | چشم از بهار حسنت گلچین دستگاه است
داریم چشم راحت از آفتاب فردا | چون سایهٔ تو ما را امروز سرپناه است
اثبات عشق با غیر کار و سری ندارد | در محضر محبت شاهد دل گواه است

گل پیش عارض او زخم دلیست خندان ـ باقامت بلندش انداز سرو آه است

آن چهره زآفتابی تا زیر ابر گیسو ⁂ صبح امید گاهی شام غریب گاه است

پیچد بدامن یأس پای سلوکت آخر ⁂ گر عقبهٔ دگر نیست سنگ لحد براه است

پا در رهٔ توکل بگذار بی تعلل ⁂ ای غرقهٔ تأمل فکر عمیق چاه است

بسمل مرادرین بزم باالفت محبان
بدبینی دو عالم زان چشم خوش نگاه است

---

هرکرا هنگام گفتگو بد اندیشه نیست ⁂ گر گهر باشد کلامش غیر سنگ و شیشه نیست

قامت خم گشت از زلف بتان بردار دل ⁂ الحذر باهم محبت پیشهٔ هم پیشه نیست

---

زمنظوریٔ خلق فریادها ⁂ که یک چشم دام است این صیادها

غرور است اگر حاصل علم و فن ⁂ بگرید طفلان بر استادها

مکن منع ازین نشام محتسب ⁂ سرما و پای پر پیزادها

چه راحت زعزلت که در دشت نیز ⁂ غزال است صید سر افتادها

نسیمی گر از زلف آید بباغ ⁂ همه شانه گردند شمشادها

مراداد فریاد دادن سزا است ⁂ تغافل تر از بیداد ها

برآمد چو گل بیوفا بلبلان ⁂ بنالید چون ناله برباد ها

به اصلاح خود گوش اگر کاملی ⁂ که دعویٔ نفس است ارشادها

ندارد سر بانیاز آوران ❊

فغان بسمل از ناز بنیادها ❊

بلبل به چمن نغمه سرا شد چه بجا شد
از خاطر گل عقدهٔ وا شد چه بجا شد

برگشتن مژگان سوی ابروی تو دل را
هنگام دعا قبله نما شد چه بجا شد

از رنج پرستاری بیدرد طبیبان ❊
بیمار تراً مرگ دوا شد چه بجا شد

ای خانه برانداز خیالت بدل ما
چون جان زبدن خانه جدا شد چه بجا شد

امید که یک عمر بوصلت نظرش بود
آخر ز در یأس روا شد چه بجا شد

جان پیش تو دادیم به هنگام تبسم
حق نمک حسن ادا شد چه بجا شد

در بزم تو راز دلم از دیدهٔ گریان
چون شمع شب انگشت نما شد چه بجا شد

صد شکر که از حسرت لعلت دم مرگم
بگداخت دل و آب بقا شد چه بجا شد

بسمل چو در افتاد بزندان محبت
از خانهٔ زنجیر صدا شد چه بجا شد

در بزم او مپرس دل من چه می کند
جز نالهٔ عندلیب به گلشن چه می کند

زین خلق تنگ چشم مکش انتظار لطف
تار نگه بدیدهٔ سوزن چه میکند

آن مایهٔ غرور که چون عمر بی وفاست
گر جان بعجز رو ندهد تن چه میکند

با سوختن بسازچه پرسی مآل عشق
خود ظاهر است به برهمن چه میکند

در بزم میکشان که زمیناست سجده خواه / زاهد بگو باین سر و گردن چه میکند

گویند کارساز جهان است این فلک / تا عاقبت بکام دل من چه میکند

گلچین ازین چمن که بهارش خجالت است / جز داغ چند جمع بدامن چه میکند

برطرف باغ آتش گل باز درگرفت / تا عندلیب سوخته خرمن چه میکند

بسمل بحریم که به بزم حضور حسن
آئینه گر شود دل روشن چه میکند

---

ز عشق تو از عقل ورزیده بودم / به مستی چشمت که لغزیده بودم

چو گل گر شکستی دلم حق بدستی / بنامت نگینی تراشیده بودم

ز طوف حرم داشتم گر سروری / هوا دار کوی تو گردیده بودم

خوش آن ذوق دوشین که در بزم وصلت / طرف با نگاهای دزدیده بودم

من و در لحد آه حسرت که پیشت / بذوقی نمردم که سنجیده بودم

نظر سوی نرگس نکردم به گلشن / چو از زهر چشم تو ترسیده بودم

فگندم کنون از نظر یاد روزی / که منظور آن مردم دیده بودم

به تیغ نگاهت که شب همچو بسمل
ز هجر تو بر خاک غلطیده بودم

---

صبا سوی چمن سرگشته از کوی تو می آید
مگر مست از شمیم جعد خوشبوی تو می آید

بدین سان گر کشش دارد کمند زلف مشکینت
غزال چین بدام حلقهٔ موی تو می آید

چه غم در بستر هجران ز تنهائی که هر ساعت
در آغوشم خیال سرو دلجوی تو می آید

گریز ای دختر رز گوشه گیر از مجلس رندان
که در میخانه اینک محتسب سوی تو می آید

هوادار سر کوی توام چندانکه در باغم
چو شبنم اشک از پاس گل روی تو می آید

چو زاهد را بوجد آورد ایمای تو دانستم
که سحر سامری از چشم جادوی تو می آید

چه داری یاد در سر خواجه با این عمر کم فرصت
چو دانی حبابی هم ترازوی تو می آید

کجا تاب و توان گردد حریف تیر بیدادی
که با دلها طرب بازور بازوی تو می آید

با این شادی نبیند کس هلال عید قربان را
که بسمل زیر تیغ از شوق ابروی تو می آید

---

آنقدر از طالعم ای عشق برخوردار دار
تا دهد نخل امیدم از وفایت بار بار

در امید آنکه بگذاری مرا یک ره زخاک
روزها در کویت افتم سایهٔ دیوار وار

پرتوی از گرمی حسن تو در بتخانه تافت
برهمن چون شمع زد در رشتهٔ زنار نار

در صفای دل اگر خورشید گردد زرد روست
بیفروغ اقتضای احمد مختار تار

چند می گیری حساب عیب ما گر آگهی
با گزند خلق زاهد سبحه را بشمار مار

می شود احسان ظاهر از خطش مضمون وصل
آنکه می گفتم بدرد هجر جان بسپار پار

حاصل زین مزرعهٔ عبرت اگر خواهی بکام | تخم اشکی در زمین عشق شیرینکار کار ٭

تشنهٔ خون خودم بر دار خنجر بیش ازین

حال بسمل را مخواه ای مائل آزار زار

صد خار پاست سر بیابان کشیده را | آرام کی بود دلی از خود رمیده را

در محفلیکه چین به جبین آوری زناز | گرد شکست دامن بر خویش چیده را

گر سر کشیده دود دل عاصیان چه شد | داریم چشم آنکه بپوشند دیده را

باریک بین کجاست که داند بزلف او | پیوند دیگر است امید بریده را

از عشق اگرچه پخته شود نیست حاصلی | جز آرزوی خام بخود نارسیده را

دل با خیال زلف تو چون شانه با بار | از سر گرفت حرف بپایان رسیده را

بی جا مشو بوصل که پاس ادب خوش است | غائب شمار دلبر در بر کشیده را ٭

بسمل بروی یار مگو گل چه نسبت است

کان حیا و شوخ گریبان دریده را

آنکه گیرد در هوای او دل آرام رم | با غمش دارد بنای صبر استحکام کم ٭

با نزاکت گل سر تسلیم میآرد فرو | چون زند از خوش لباسی آن حریر اندام دم

پیش کس آزادگان عشق یارب مباد | گردن همت زبار آرزوی خام خم ٭

قاصد آوردی نوید قتل من عمرت دراز | از دلم بردی برون از لطف این پیغام غم

نوسواد مکتب عشقم ز مضمون خطت | در نظر پیچیدگی می آیدم ابهام هم

عشق را نازم که پیش باده نوشیها چو جام | آب می آرد بچشم از بخت نافرجام جم

آب گشتم از حیای او چو دیدم در عتاب | میتراوید از گل رویش گه دشنام نم

میزند صد چنگ بر مشک ختن با صد زبان | شانه را چون پر شود زان زلف عنبر فام فم

بسمل از نیرنگ الفت اینقدر غافل مباش

بوی درد دل ز عیش رند درد آشام شم

با ضعیفان چون قوی در خشم شو افتاده کم

---

نالهٔ بنیاد کنم آه حزین برخیزد | چه توان از دل بیمار همین برخیزد

بهر دل گوشهٔ چشم تو بهنگام عتاب | فتنه بود که ناگه ز کمین برخیزد

آهی گر ز حسرت آن گیسو و رخسار کشم | همچو دود است که با شعله قرین برخیزد

هر که بیند قد موزون ترا خواهد گفت | سرو در باغ محال است چنین برخیزد

ذرهٔ قدر ندارد برابر باب سخن | از زبان حرف سبک گرچه متین برخیزد

چند دل بستهٔ ای شیخ به تسبیح عقیق | کاش این سنگ ترا از رهٔ دین برخیزد

یارب از سجدهٔ درگاه جلالت بسمل

تا بکی نامه سیاه همچو نگین برخیزد

داد از اشک ... چو غبار از زمین برخیزد

---

تار گیسوی که ساز دلبری آهنگ اوست | نالهٔ زار گرفتاران نوای چنگ اوست

آن گل رعنا که باغ حسن از او دارد بهار | لاله تنها نیست داغش غنچه هم دلتنگ اوست

من نیم تنها عقیق لعل او زیر زبان ؛ محتسب هم تشنه کام آب آتش رنگ اوست

الفت از احباب میخواهی نخواهش گوشه گیر ؛ تا بکی مغلوب نفسی صلح کل در جنگ اوست

کافر عشق ترا بتخانه جای دیگرست ؛ گرچه راهب هم لباس و برهمن هم سنگ اوست

گر ز من برگشت مژگانت نمی رنجم بجان ؛ شکوه دارم در زبان اما دلم در چنگ اوست

آنکه در بزم یقین سرشتهٔ اهل دلست ؛ گر نگین آید برون از نامداری ننگ اوست

خار پیراهن بود چون موی تن قید لباس ؛ پیش مجنونت که عریانی قبای تنگ اوست

در زمین غم نزد جز بخت واژگون ریشهٔ ؛ مزرع اشکی که سرسبزی بهار بنگ اوست

کیست دریابد که در تحقیق سر آن دهن ؛ گر فلاطون بود بیدانشی فرهنگ اوست

بسمل ای دور از حیا رو بر تماشیلی چرا
چون بکف آئینهٔ داری که صورت رنگ اوست

---

بیدلان را از تو صد داغ جگر برداشتن ؛ خوشتر است از دستهٔ یک گل بسر برداشتن

بهر افگندن بود پیش کمان ابرویت ؛ چرخ را از ماه و خور تیغ و سپر برداشتن

ای که می خواهی براحت پانهی در راه عشق ؛ باید از ناز بتان زاد سفر برداشتن

جانب این صحنهٔ خونین که باغ غفلت است ؛ چون گل بادام باید چشم تر برداشتن

در شب عصیان مخواب ایمن که شاید عاقبت ؛ پرده از کار تو صبح پرده در برداشتن

باد و موی گر به فکر آنمیان فهم رساست ؛ پیر را مشکل بود دست از کمر برداشتن

چون کنم منع رقیبان بسمل از اطراف یار

نیست ممکن فتنه از دور قمر برداشتن

غرور حسن چنان جلوه مایل افتاده است
که عشق هر چه کند در مقابل افتاده است

بخاک پای نهال صنوبر چمن است
که در سرم هوس سایهٔ دل افتاده است

نثار هر قدمش منزلی و رحلت هاست
فتادهٔ که بره تو کامل افتاده است

کشد ز چنگ دو عالم لوای منصوری
کسیکه تیغ محرف حمایل افتاده است

نگیرد ذره بخاطر غبار بی قدری
که لطف پرتو خورشید شامل افتاده است

هزار شکر که این عندلیب بی پر و بال
بچشم حلقهٔ دام تو قابل افتاده است

چه کربلاست سر کوی او که بر خاکش

نه دست هر که دل افتاده بسمل افتاده است

گر نزد پرتو خورشید ز بام دل ما
چرخ یک روز نگردید به کام دل ما

گرد ذرات کجا دامن خورشید کجا
تهمت عشق تو بستند بنام دل ما

بار منت کشم از شانه که با سینه چاک
با سر زلف رسانید پیام دل ما

داده ابروی تو بر طاق تغافل جایش
چه بلند است تعالی الله مقام دل ما

به هوای که پر افشان شده از دود نفس
بوی جان میرسد امشب به شام دل ما

هیچ تدبیر نبخشید با صلاحش سود
خلل از چشم که دیدست نظام دل ما

در رهٔ عشق اگر پای جنون تاز نهیم ؛ | وسعت آباد جهان نیست دو گام دل ما

در تپش بسمل مژگان ترا دستگهیست

معنت سیماب گر آید به سلام دل ما

یاد روزیکه وجود ایمهه او نام نداشت | خاک با قدمت تو به پیغام نداشت

لطف معنی ز صورای سر بی مغز مخواه | گوشهٔ چشم بکس نرگس و بادام نداشت

داغ جمشید و سکندر که سر زانوی فقر | خبر یافت که صد آیینه و جام نداشت

مرگ هم بهر دگر زندگی آغاز است | بی سرانجامی مجنون تو انجام نداشت

هر طرف در چمن عشق و هوس گردیدم | گل طمع امیدم بری جز خام نداشت

عیش مفت است بدرویش کاز دولت فقر | ملک دل زیر نگین داشت ولی نام نداشت

بسمل از ریگ روان میزند این موج زبان

که درین دشت دل سنگ هم آرام نداشت

سر زلف که بوی مشک می آید ز سودایش | بود سیمانه نقد جان به بازار تمنایش

تعالی الله به باغ دلبری دارم سهی سروی | که میزیبد قبای خوش بود دوشی به بالایش

با ظهار تبسم از عتاب او مشو ایمن | که زهر چشم دارد در نگین لعل شکرخایش

ز آب و رنگ گلشن فارغم زیر نظر دارم | بهار عشرتی یعنی خیال حسن یکتایش

بچنگ فکر دارم دامن زلفش بامیدی ؛ | که همچون شانه گردستم رسد بوسم سر و پایش

چه عیش از باده پیمائی زبیر حمی که در محفل
بود چشم و دل پر خون عاشق جام مینایش

بدامان جنون دستی زدم یارب که برخیزد
غبار از خاطر افسرده ام در گرد صحرایش

ترای بوالهوس باذکوار الذت و راحت
دل بیتاب بسمل داند و ذوق طپیدنهایش

شب گذشت روز باز بچشم و چراغ ما
یعنی که رو نهاد به بهبود داغ ما

بودیم باخیال لبش شاد در چمن
از غنچه تنگ گشت دل باغ باغما

خالی نکرده ساغری از بزم او به کام
پر شد ز جوش بادهٔ شوقش ایاغ ما

از سوز عشق نالهٔ ما بسکه دلکش است
گیرند اهل ذوق چو بلبل کلاغ ما

زین سان که تازه ایم بیاد خطت چرا
خونین جگر ز مشک نگردد دماغ ما

آسودگی به هر دو جهان چشم بستن است
ای بیخبر ز راحت خواب فراغ ما

بسمل بیاد آن دهن از خویش رفته ایم
گیرند از رهٔ عدم اکنون سراغ ما

ایکه شوق شمع را از آتش جان گل بکف
مجمر بزم ترا از دود دل سنبل بکف

دوش ذوق از گردش چشم توای سیلاب هوش
در دل ساقی چنان زد جوش کافتد مل بکف

تلخ سازد خشک مغز از حرف دلکو عیش خلق
گوش را در بزم از وی نیست جز غلغل بکف

قامت و روی ترا تا دیده انداز سرو گل
غل به گردن دیده قمری اخگر بلبل بکف

نغمات مطرب چنین دلکش بساز لف کیست
گر تلاش اول مینا بود قلقل بکف

رفت از او شیرازهٔ جمعیت دلها بباد
شانه را دادی چرا سر رشتهٔ کاکل بکف

گرچه جزوی در نظرها ای امام انبیاء
باکفایت دیده ایزد دادت امر کل بکف

در نجات عاصیان امتت روز حساب
از تو چون میزان بود چشم شفاعت پل بکف

نعل در آتش شدم از نفس سرکش تا مرا
کی دهد یارب عنانش راکب دلدل بکف

سکه بر زر گر زند بسمل چنین طبعت ز شعر
نقد عشرت گیرد از وی صفحهٔ کابل بکف

---

فکر زلفت تا بدل رختم فرود آورده است
منظر سنبل بچشمم رنج دود آورده است

حاجب ابرو برای کارم از دربار حسن
پیش مژگان امر در بست وکشود آورده است

هر طرب غم در هوای بزمت ای ساز دلم
نغمهٔ بیرون که کس نتوان سرود آورده است

چشم ظاهر بین برون زین باغ معنی همچو طفل
از گل و سنبل همین سرخ و کبود آورده است

دست ما و دامن لطفت که در ضعف قوی
آتش شوق جنت رو در خمود آورده است

میزند پهلو بخورشید از صفا آئینه اش
جبههٔ کز درگهت گرد سجود آورده است

تخم عشقت کشته بسمل در زمین دل کنون
داس از قامت بامید درود آورده است

---

رفت در هجر تو چون یعقوب بینائی مرا
یوسف من چون ببویت راه بنمائی مرا

لعل سیراب گلی دور است امشب از نظر
نیست جز خون جگر از باده پیمائی مرا

منکه آغوشم پر است از یاد بالای کسی
خوش نمی آید ز چوب ای سرو رعنائی مرا

روز و شب با روی چون آتش قرین تازه
زلف خوبان ساخت اعجاز تو سودائی مرا

جای دارد گر چنین بیجای و هرجائی شدم
دل ز جا بردست آن بیجای هرجائی مرا

دور دار از دامنم دامان که من تر دامنم
تا به زهد خشک خود زاهد نیالائی مرا

آنچه می جستم درون سینه پیدا کرده ام
ساخت فارغ از دو عالم عشق و رسوائی مرا

منکه نقش کلک صنع دوست را خوش کرده ام
خوش نمی آید ز خوشرویان خودآرائی مرا

---

هر که دل یادی از آن تحریک مژگان بگذرد
خنجر به پهلو جا کند از سینه پیکان بگذرد

آهی که از دل سر زند از حسرت بالای او
در سربلندی تربه آتش از اوج کیوان بگذرد

مشاطه ام خوش نکته دوش از زبان شانه گفت
چاک جگر مفت دلی کز زلف خوبان بگذرد

جان خواهد از من یار و من از سخت جانیهای خود
در پیش دارم مشکلی یارب که آسان بگذرد

گر بگذری سوی چمن از آب و تاب عارضت
آتش بجان گل فتد آب از گلستان بگذرد

از فرط استغنای او ترسم که بعد از مرگ هم
آن جامه زیب از خاک من پیچیده دامن بگذرد

در عشق او از طرف سنگ ملامت میخورد
بسمل چو آن دیوانهٔ کز جمع طفلان بگذرد

---

ای بهار خرمی باز این چه طوفان کرده ای
کز تماشا عالمی را گل بدامان کرده ای

پیش آن لبهای خندان گی بیازی شرم
غنچه میدانم کنون سر در گریبان کرده ای

از نگاهی هم ترحم میتوان کردن کنون
کز تغافل آنقدر ظلمیکه نتوان کرده ای

دور باد ای چشم یار از خاطرت گرد ملال
سرمه می گوید هوای خاکساران کرده ای

آمدی دیشب بخوابم دل به شور آمد دگر
فتنهٔ بیدار باز ای چشم فتان کرده ای

بر رخت هر حلقهٔ زنجیر چشمی گشته است
یوسف من جلوه تا در کنج زندان کرده ای

سر نمی گیرد بزلف یار سودای تو هیچ
خاطر خود را عبث بسمل پریشان کرده ای

---

ای چشم تو سر حلقهٔ آشوب جهان را
صد فتنه ز ابروی تو زه کرده کمان را

نبود اثری در دل سنگین بتانت
ای ناله گذارا اینهمه فریاد و فغان را

خندد گل و بلبل به فغان آید ازین حرف
پیش لبت ار غنچه کند باز دهان را

در چارسوی بیع و شرای دل و کاکل
سودازدگان سود شمارند زیان را

---

خوش به ملک بی سر و پائی امیرم کرده اند ؛ تاج شاهی از نمد تخت از حصیرم کرده اند ؛

زین مذلت گر بخاک راه بنشینم رواست ؛ دور از آن ابرو کمان مانند تیرم کرده اند ؛

نازها بر کوه کن دارم کز این شیرین لبان ؛ با گریبان بی نیاز از جوی شیرم کرده اند ؛

شور حسن پر ملاحت در سرم امروز نیست ؛ این نمک روز سرشتن در خمیرم کرده اند

از خیال گوهر دندان لعل آبدار ؛ ؛ ؛

چون صدف سیمین بران روشن ضمیرم کرده اند

---

دست بوسی گر نصیب چشم ما خواهد شدن ؛ از سرشک هنگامهٔ رنگین بپا خواهد شدن

از فشار گردش چشم سیه مست بتان ؛ سنگ اگر باشد دلی هم توتیا خواهد شدن

منظر گلشن ز خون چشم برد در فصل خزان ؛ الوداع یاران گل از بلبل جدا خواهد شدن

شکر ای ناصح رسید آن شوخ می بینی کنون ؛

درد بیدردی به یکدیدن دوا خواهد شدن

---

کسی نتواند از این چین چین لطفی برون آرد ؛ فنون عشق اعجاز من نادان که میداند

قفس گلشن برای بلبل بی بال و پر گردد ؛ بجز من راحت این گوشهٔ زندان که میداند

سر به صحرا داده چشم خانه آباد مرا ؛ پیش رو باشد از این وادی سر افتاد مرا

شد کباب دل چو دیدم بلبلی با باغبان ؛ گفت رحمی کن بحالم دیده صیاد مرا

بعد عمری گشت معلومم که در این خاکدان ؛ رفتن از خود همچو سیلاب است بنیاد مرا

یاد بالای کسی دارم در آغوش خیال | کار نبود با غبان با سر و شمشادم مرا ❁

دست گیری کرد لطف مظهرم بسمل چو طفل ❁
شکر پیدا شد بدرس عشق استادم مرا

بر عارض او چرا نشینی ❁ | ای زلف بروز ما نشینی ❁
پروانه مسوز اینقدر شمع ❁ | زین شعله تو هم ز پا نشینی ❁
هرگز روی او نبینی ای دل ❁ | تا کی در رهٔ وفا نشینی ❁
خواهی برسی بکوی او خاک | باید بدم صبا نشینی ❁
آزرده مشو زچین کاکل ❁ | خوب است دلا بجا نشینی

گر گذارد نفسی نالهٔ آزاد کنم ❁ | در همه عمر دعای سر صیاد کنم ❁
دوش پیش تو دعا خواهم و رفتم از خویش | کی بمن گفت که تسخیر پریزاد کنم ❁
آبرو ریختم و آتشم از پا نشست | تا چه خاکی دگر از عشق بر باد کنم
چه جنون است که دلسوز دو من بر زخمش | هر دم از یاد تبسم نمک ایزاد کنم

بسمل از خنجر بیداد نگردم سیراب
نگه تیز اگر بر رخ جلاد کنم ❁ ❁ ❁

شکوه بیجا مرا از جور دلدار خود است | آنچه می بینم من از چشم گنهکار خود است
هر طرف افتاده در ره بی سر و پائی ولی | ناز را نازم همان سرگرم رفتار خود است

عشق و حسن اینجا بجان و دل آزار همند ؛ — محنت زندان به یوسف از خریدار خود است

خاکسار عشق را افتادگی جا هست و بس — گل زمین در و را سرو سهی آه هست و بس

کس نفهمد معنی پیچیدهٔ گیسوی یار ؛ — شانه از این نکتهٔ باریک آگاه هست و بس

کی دهد تسکین نیم قرص تباشیر ای طبیب — چارهٔ سوز نهانم داغ آن ماه هست و بس

دل که ماند از کار تن را از رفتن چاره نیست — عرصهٔ شطرنج گرم از گردش شاه هست و بس

آنکه دارد سوز دل جز ماتم از عشرت ندید — شمع را حاصل ز محفل داغ جانکاه هست و بس

هر کسی ره یافت آخر جانب مطلوب خویش ؛

جز دل دیوانهٔ بسمل که گمراه هست و بس ؛

---

زان قد بالا سر بازم هوا افتاده است — مصرع آهم تعالی الله رسا افتاده است

بسکه محروم از آن گفتار شیرین پیش من — معنی بیگانه لفظ آشنا افتاده است

جادهٔ دیوانگی هم قطع آن بی رنج نیست — در رهم از دست طفلان سنگها افتاده است

پیش چشم شوخ یار هنگام گلگشت چمن ؛ — از خجالت دیدهٔ نرگس بپا افتاده است

گر همه چون مردمک روی سیه بینم رواست — کار من با چشم شوخی سرسا افتاده است

از گل و بلبل نشانی نیست در طرف چمن — باغبان در باغ بی برگ و نوا افتاده است

اشبنم چون نشه مینا و ساغر از غمت — تن ز جان و سر ز تن هر یک جدا افتاده است

نالهٔ بلبل مرا امروز از جا می برد ؛ — چشم او شاید بر آن گلگون قبا افتاده است

خوش نگاهان تا بکی چون فتنه در هر گوشهٔ
بسمل آواره از چشم شما افتاده است

---

شب نیست که در یاد رخت چشم ترم نیست | چون لاله ز سودای تو داغ جگرم نیست

فریاد که در گلشن حسن تو چو نرگس | چشمیکه برخسار تو افتد نظرم نیست

بسیار دویدی و بجای نرسیدی | ای اشک دگر از تو امید اثرم نیست

از عشق چه لافم که به بستان محبت | نخل هوسم پختگیء در ثمرم نیست

خواهم که سر از گفتهٔ ناصح نزنم باز | لیکن چه کنم طاقت این دردسرم نیست

دریافتم این نکته که از مدرسهٔ عشق | جز ناقص و عیب کمال دگرم نیست

غیر از نفس عقدهٔ دل باز نمودن | ای غنچه لب از حرف تو کام دگرم نیست

سرپنجهٔ مژگان ترا تاب توان داد | تاب نگه شوخ تو اکنون دگرم نیست

شادم که به پرواز گلستان خیالش
بسمل تپشی دارم اگر بال و پرم نیست

---

خوش نگاهان نه تنها دیده حیران کرده اند | رخنه ها هم در دل از تحریک مژگان کرده اند

میدهند از سیر گلزارم فریب سرخ و سبز | پند گویانم خیال طفل نادان کرده اند

هر کجا دلدادهٔ دیدم فغان از یار داشت | این گلان در بیوفائی سخت پیمان کرده اند

وای آن دردیکه بعد از مرگ در گوشم رسد | کاین ستم کیشان از قتلم پشیمان کرده اند

آبروی داده اند از طوف دامانش چه باک
خوش خرامان خاک ما را گر پریشان کرده اند

گرم تاز غارت دلهای بیدردند حیف
نعل در آتش مرا این شهسواران کرده اند

صبر و هوشم از نگاه شوخ چشمان برده اند
چیست بسمل نازشان بر من چه احسان کرده اند

---

رحم کن آخر دمی بر حالت زار دلم
ای ستمگر چند مسروری به آزار دلم

ای سیه دل تا کجا دست رسا داری بظلم
زلف بنشینی بروزی چون شب تار دلم

روز و شب در کوی او افتاده در دام بلا
وای بر حال دلم صد وای بر کار دلم

اینکه می سوزد به هجر خود کبابش غم عشق
نیست چیزی پیش او جرم گنهگار دلم

میکند لطف خدنگ او که بعد از مدتی
می رسد بهر عیادت پیش بیمار دلم

ای بهار آرزو باز آ که دریا درخت
خوش هوا تر نیست بستانی ز گلزار دلم

سوختی از خنجر نازم بدل آبی بریز
ساخت بسمل این تپیدن های بسیار دلم

---

یارب چه شوخ است آنکه من در دل اگر یادش کنم
از جا جهم هم چون سپند از سوز فریادش کنم

از بسکه با کلفت برخاطر است از جانبش
با هر که بنشینم دمی از خویش ناشادش کنم

جانم ز تمکین سوختند از بس بتان سنگدل
بتخانه گر دستم رسد آتش به بنیادش کنم

از دست و پا افتاده ام در کنج غمخانه دل
تا چند او سازد خراب من باز آبادش کنم

هر که بدنامی کند آن شوخ شیرین کام من | در پای کوهی افکنم خود را و فرهادش کنم
دارم ز جورش لذتی امشب روم در کوی او | خواهم که باز با نالهٔ سرگرم بیدادش کنم

در دام دیدم بلبلی هوشم ز سر پرواز کرد ❊
بسمل ندارم طاقتی آن به که آزادش کنم

---

دگر ننویسم از غم نامهٔ هرگز بیار خود ❊ | روا دارم چرا بر خاطرش از غم غبار خود ❊
نباشد پیش چشمت ذره‌ای شوخ سنجیدم | به میزان رقیبان بارها قدر و وقار خود ❊
بدل صد عقده دارم چو کس نیست محرم رازم | بیا ای ناله تا گیرم ترا من غمگسار خود ❊
چو نرد عشق می بازم چه غم آورد نا وردش | که همچون تاس کردم نذر او سر در قمار خود ❊
به صحرای جنون خود سر نمی تازم چرا ترسم | چو دارم حلقه در گوش از رکاب شهسوار خود
ندارم راحتی در گلشن صحرا که در یادت | بود خوشتر ز باغ دیگرانم خار خار خود

مگو بسمل دهان تنگ او را غنچه میرنجد ❊
چه از حرفی گره می افگنی بیجا به کار خود ❊

---

شب پرسش قصهٔ دلداده و یاری کردم | بزبان دیگری ناله وزاری کردم ❊
در رهت شب به کمین بودم و دیدی سویم | دام گستردم و در دیده شکاری کردم
پای پیچیده بدامان زده هم دست بسر | دست و پای بر رهٔ عشق تو یاری کردم
شکرای داغ غم ای چشم و چراغ دل من | دوش از پرتو شمعت شب تاری کردم ❊

بلبل از غنچه و گل عیش تو بادا رنگین ؛ منهم از یاد خط یار بهاری کردم
نبرم نام تو در باغ که گل تر نشود دوش با بلبل شوریده قراری کردم
بسمل از شرم دگر جانب او نتوان رفت
دوش سهواً بر او وصف نگاری کردم

دلم از جلوه حسن صفا خیز کسی آب است که پیش آفتاب روی او مه کرم شب تاب است
به شیخان زهد خشک و میکشان داماتر دادند ببینید ای حریفان یکنظر کشت که سیراب است
محبت پیشه را عشق و هوس غیر فضولی نیست به بزم ناز محبوبان همین تسلیم آداب است
پرست از جنس درد و غم سر بازار رسوائی ؛ متاع نام و ننگ اینجا مگر بسیار نایاب است
بجز غفلت ندارد راحت از محمل تن آسائی قماش پردهٔ چشم هوس تعبیر این خواب است
نظربازی ز آگاهی جدائی آبرو باشد به بزم اهل حیرت صافی آئینه نایاب است
خزان گلشن جوش هوس هم تازگی دارد گل این باغ در فکر بهار رفته شاداب است
کسی از عشرت در خون تپیدن کام دل گیرد
که چون بسمل ز موج جوهر تیغ تو بیتاب است

بیا که فرصتی بی رویت از بهار ندارم بدل ز سبزه و گل غیر خار خار ندارم ؛
چنین که هر نفس از دست می روم به هوایت بکف چو رنگ حنا هیچ اختیار ندارم ؛
به محفلی ننشینم که از گداز فراقت چو شمع تا به سحر چشم اشکبار ندارم

زبس مقید اسبابم و اسیر علایق ٭ چو چشم اگر بپرم هم ره فرار ندارم ٭

جدا ز غم نبود عشرتم که دور ز رویت چو صبح خندهٔ بی جیب تار تار ندارم ٭

---

دارم قرار با دل دور از قرار خویش کز غیر یار قطع کنم کار و بار خویش

شستم ز آب رنگ چمن دست ساختم با خار خار آن لب نوخط بهار خویش

کارم ز ابروی تو شود ماه من تمام پرسیده ام ز دیدهٔ اختر شمار خویش

تا قامت ز رنج تعلق کنم براست شمشاد سان ز شانه فگندم بار خویش

در انتظار دامن لطف تو عمرهاست می پرورم چو طفل دلی در کنار خویش ٭

با افتخار ناکشم از خاک سر بحشر خواهم ز سنگ پای تو لوح مزار خویش

گر تاب آفتاب قیامت نیاورم سر می کشم به سایهٔ زلف نگار خویش

روز سیاه بین که شب هم کشد چو زلف روشن کنم ز شمع رخت شام تار خویش

شاید ز لطف آن مژه گیرد کمی نظام ٭ بسمل بدست چشم سپردیم کار خویش ٭

---

یاد ایامی که جیب چاک چون گل داشتم ناله خونین تر از فریاد بلبل داشتم ٭

در خیال ساغر سرشار چشمی جام مل جان بلب در محفل از آواز قلقل داشتم

داشت بر کف چشم از روی عرقناک گهر در دل از سودای زلفی جوش سنبل داشتم

میگذشتم گر گهی سوی چمن دور از رخی چار در چشم تماشا از رگ گل داشتم

در دمی تیغ نگاهش ساخت کار من تمام ٭
گرچه بسمل این ادا چشم از تغافل داشتم ٭

این دل بیتاب را تسلیم گیسو می کنم ٭ راحتی در بیدلی از درد پهلو می کنم ٭
بر در دل تا بکی حیران نشینم بعد ازین — روی سوی خانهٔ آئینهٔ او می کنم
تر دماغم بسکه از بوی خوش گیسوی یار — نافهٔ چین را خیال خون بد بو می کنم ٭
تا به افسونی طلسم را بر هم زنم ٭ همتی در کار خود زان چشم جادو می کنم
پلهٔ تمکین او سنگین تر آید در نظر ٭ با حبابی خویش را اگر هم ترازو می کنم

در حضور یار بسمل از حیای چشم او ٭
عیب می بینم اگر یادی ز آهو می کنم ٭

در چمن نرگس ز شرم چشم او سر خم نشست — سر ز مژگان او در حلقهٔ ماتم نشست
دختر رز رفت از مجلس چو آمد محتسب — اهل عفت کی تواند پیش نامحرم نشست
می شود از دست گلچین باز سرگرم فغان — ساعتی بلبل چو در شاخ گلی خرم نشست
در نعیم جاودان چون قدر دان درد بود ٭ سینه چاک از گندم در دل آدم نشست
خصلت همواری بخشد عشق با اهل غرور — ز آتش دل شمع هم از سرکشی کم نشست

کار زخمم به نشد اما به عکس انتظار ٭ ٭
داغ غم از پهلوی او بر دل مرهم نشست

بیا ای دیده هم فرش ره ولی اندر اکرامت — تمنا در سجود افتاده پیش پا بهر گامت

ندارد چشم بر بخت سکندر واله رویت — بجام جم نیارد سر فرو لب تشنهٔ جامت

نمک ریز است حرف قامتت امشب بزخم دل — گمانم داشتی بر لب تبسم وقت پیغامت

زبیقدری نشد مرغ دلم منظور او اما — هنوزم چشم امید است سوی حلقهٔ دامت

با ول گام در راهت وداع دین و دل گفتم — گر آغاز محبت این بود یارب ز انجامت

---

بلی گر از گلی خاری نداری — زنخل زندگی باری نداری

زسازت نغمهٔ دلکش نخیزد — به مشکین زلف تا تاری نداری

چو آیینه نبینی صافی دل — نظر تا برخ یاری نداری

نشین در ماتم روزی سیاهت — بخالی گر سر و کاری نداری

خیالش میرسد کو گلفشانی — مگر ای دیده خونباری نداری

براه حق زخیل جانسپاران — چو منصور عشق سر داری نداری

عبث داری نظر با حور زاهد — چو ذوق چشم بیماری نداری

نشد غیر از گزند خلق شغلت — چرا زین سبحه جز ماری نداری

---

نیستم از نالهٔ زار تو غافل عندلیب — همچو منقارت دو نیم است از غمم دل عندلیب

جان ندادی پیش گلچین از غم تاراج گل — سخت جانی ها کجا کاریست مشکل عندلیب

آن لب نوخط اگر بینی وازحق نگذری ٭
خود بخوانی برگ گل را فرد باطل عندلیب

گل زند آن دل که در عشق رخت ماهی نشد
خار در چشمیکه بحر از آب او راهی نشد

هر گدای خشک لب تر کرد کز جامت گلو
تا قیامت تشنه کام آب جم جاهی نشد ٭

ای که خواهی بار در بزم حضورش بی ادب
زین هوس بگذر نصیب هر گدا شاهی نشد

کس ندید آوارگی هایم که پیش چشم او
قصهٔ مجنون سبک چون حرف افواهی نشد

با همه ناکامی از دنیا و عقبیٰ راضی ام ٭٭
آه از آن کاید بگوشم بسمل الهی نشد ٭

چون باخرد نشد که رهٔ عشق طی کنم ٭
رای آن بود که ناقهٔ تدبیر پی کنم ٭٭

ساقی اگر بهر قدحی جان بها نهد ٭
پیمانه پر بخنده چو مینای می کنم ٭

گشت از غم تو قامت من چنگ دیده رود
اکنون اگر طرب نکنم بازکی کنم ٭

در دشت اگر سراغی ز لیلا نیافتم ٭
مجنون صفت بآه و فغان رو بحی کنم ٭

گر از دل شکسته نوایم بلب رسید
ساز گره برشتهٔ آواز نی کنم ٭

ترسم که با تطاول زلفش شب فراق
آهی ز دل برآرم و در کار وی کنم ٭

یارب مباد بی می و مطرب بهار را
برخود چو زاهد از دل افسرده دی کنم

شرمنده ام ز حضرت صدیق در رهش

بسمل نفاق چند چو ابن ابی کنم

بدل چون غنچه خاری دارم از عشرت ایجادی
اگر زان لعل نو خطا یکسر مو بالد امدادی

نوای بلبل و سیر چمن نمی سازد
من و با سینهٔ پر داغ دریاد تو فریادی

درین بازی سرا چون لعبتین از دست این و آن
بهر نقشیکه آوردم ندیدم جز سر افتادی

ز صد طرز سخن چون شکوهٔ عاشق نمی باشد
بر بزم نازنینان حرف سخت سست بنیادی

بطرف خانقاه ای مرغ دل بال هوس مکشا
که درین حلقه نبود قابل صید تو صیادی

مرا از جاده بیرون گردش ایام نتواند
چو می گرداندم بر محور خود قطب ارشادی

تلون در نظرها چون پر طاوس از آن دارم
که شد از نقشبندم هر سر مو کلک بهزادی

از آن در گوشهٔ زندان بوحدت راحتی دارم
که در خارج ندیدم جز گرفتاری خود آزادی

چو نرگس در گلستان چشم از پا بر نمی دارم
بهارم در نظر از جلوهٔ حسن خدا دادی

ز زخم تیشه و خار مغیلان فارغم بسمل

تحیر بی سر و پایم نه مجنونم نه فرهادی

ز دل گر طرح بلبل میتوان کرد
چراغ دیده از گل میتوان کرد

ندارم تاب دوری از تو ورنه
بخود اندک تحمل میتوان کرد

روا بودی گر استغنای نازت
تغافل از تغافل میتوان کرد

ز دود دل بیاد زلفت امشب / نفس را جوش سنبل میتوان کرد

به آهی بی تکلف خاطرت را / پریشانتر ز کاکل میتوان کرد ٭

چو مینا جرئتی کو تاب بزمت / نفس وز دیده قلقل میتوان کرد ٭

گر آب زندگی مشکل گذار است / خم تیغ ترا پل میتوان کرد ٭

بخاکم گر فتد نور جمالت / قیامت در تجمل میتوان کرد ٭

خنک آنکس که با تشریف شاهی / ستور خواجه گان جل میتوان کرد

من و بسمل شدن پیش تو هیهات

مگر گاهی تبسم میتوان کرد ٭ ٭

---

ز حال سینه چاکان عالم تشویش میکردم / بسان غنچه از آه سحر دلریش میکردم

روم سوی چمن برباد رویت لیک چون بینم / که گل را با تو نسبت نیست سر در پیش میکردم

نمیدانم چه دارم در نظر چون تیر حیرانم / که خواهم بر نشان آیم برون از کیش میکردم

فدای شاهد و ساقی گشتم چو دانستم / که گرد خویش میگردم بگرد خویش میگردم

چو زنبور عسل شیرینی و تلخی بهم دارم / به کامی شهد می ریزم بجانی نیش میکردم

برندی گام در صحرای الفت میزدم عمری / کنون چون زاهدان با فکر دوراندیش میکردم

ندانم از کمال نقص خود لیک اینقدر دانم / که هر ساعت بدل کمتر نشینی بیش میکردم

اگر بر تخت شاهی جا کنم بسمل نمی ارزد ٭
باین نعمت که گاهی در دل درویش میگردم

شد بدنام چو لب از لب جانانه جدا
دیده حظ برد جدا و دل دیوانه جدا ٭
خار بشکست بچشم من و مینا به جگر ٭
ساخت از هم مژه تا نرگس مستانه جدا ٭
دود آهم ز دل خسته اگر رفت چه باک
سر آن زلف مباد از خم این شانه جدا
زین خرابات نکردیم سوادی روشن
چشم ما گرچه نشد از خط پیمانه جدا
چه شد ای شیخ که در خانقه او شکست
آه از آن غم که شود خشتی ز خم خانه جدا
بر سرم دوش به ایمای تو از طعن رقیب
ز آشنا ظلم جدا رفت ز بیگانه جدا ٭

قهر بیت الغزل از مخلص کاشیست بلند
بسمل افتاده از ان بزم بکاشانه جدا ٭

فکر آرام محیط در دسر خام است و بس
ساغری در گردش این بزم ایام است و بس
کی ز دل کیف محبت بر آید بیجنون ٭
بادهٔ باهوش تا داریم در جام است و بس
اهل حیرت در وطن بی خانمان افتاده اند
بر غریبان دیارت روز کو شام است و بس
بینشی جز درک لاتدرکه الابصار نیست
لیک کو چشمی که بیند دیده بادام است و بس
علم تقلیدی من و تو نیست نور دیگر است
گر بهم انسان شود بوزینه انعام است و بس
از معانی تا بصور دور از حقیقت هیچ نیست
آنچه میگویند بیم بنگ او بام است و بس

گر به محفل اتفاقی با رقیبان گرد گرد ۞ خاصهٔ من از لب او لطف دشنام است و بس

نیستم بسمل بعلم نفس اشیا نکته سنج ۞
اینقدر دانم که نور خاص او عام است و بس

---

مبینم گم اگر خاک مذلت بر سر عشقم | که در چشم هوس جوش غبار لشکر عشقم
ادب سازم به بحر وصل با حیرت هم آهنگم | نه فرهادم نه خسرو بینوای دیگر عشقم
ندارم سر پناهی جز سواد فقر نومیدی ۞ | سیه بختی است شام من غریب کشور عشقم
سراپا آتشم چون شعله و بر خویش می بالم | که حسن آیینه روشن سازد از خاکستر عشقم

به بحر آشنائی دست و پا گم کرده ام بسمل ۞
ندارد استقامت کشتی بی لنگر عشقم

---

صفحهٔ تمثیل دنیا هم تماشا کردنیست | لیک در درس عبرتی کاین پرده بالا کردنیست
رشک میدانم که بین قمری و دل در چمن | رسته خیز از سرو بالای تو برپا کردنیست
شاید از گردش بدلها راز پنهان مرا ۞ | پیش مردم چشم غماز تو رسوا کردنیست
جای شبنم اشک بر گل ریخت باید باغبان | کاین بهار عشق رنگین زود سرما کردنیست
گر دمی صافی بود با آتش کلفت گذار | بی سخن سنگ ملامت نیز مینا کردنیست
یا به پشت دست ردیا سعی بازوی طلب | زندگی در پیش داری کار دنیا کردنیست
گر کنی تحلیل و ترکیب یقین دانی که جسم | پرده اسم است حل این معما کردنیست

ای بصورت ماه کنعان بر متاع خود مناز | کار چون با عشق افتد حسن سوداکردنیست

ناله‌ٔ من از صریر خامه بیدل شنو
رقص بسمل عالمی دارد تماشا کردنیست

---

بکوی عشق اگر یابی دل آواره راه آنجا | بخود از نقش پا گشتن بچین صد سجده‌گاه آنجا

تماشای گلستان تعین رنگها دارد | تو هم مانند نرگس چشم پیدا کن نگاه آنجا

دل از شوخی تلون خواهد و چشم از حیا تمکین | به بزم وصل حیرانم که نتوان کرد آه آنجا

اگر بر حلقه‌ٔ میخانه چشم عزتی داری | چو ساغر با زمین افتاده بشکن کلاه آنجا

به محشر چون شود بازار رحمت گرم از خجلت | کم از گندم نمای جو فروش آید گناه آنجا

مپرور جز هوای دامن دشت جنون در دل | که آرد ام غیلان کودک مردم گیاه آنجا

حریم معبد نازش نیاز خاک میخواهد | اگر داری سر و گردن نداری سجده‌گاه آنجا

میا بیرون ز حیرت خانه‌ٔ آئینه عجزت | بچشم خود توانی دید خود را گاه گاه آنجا

دران شهری که جرم و راحت آرام دل پرسند
نگردد جز پر بسمل زبان عذرخواه آنجا

---

کی شناسند پختگان کیف می خام مرا | تا ننوشند اندکی ته جرعهٔ جام مرا

نور ذکرت بسکه جوشید از در و دیوار من | هر سحر خورشید میبوسد لب بام مرا

در کمین عیب من زاهد نیافتی هوشدار | می شناسی چشم شوخی حلقهٔ دام مرا

غنچه حرفی زان دهن داری اگر خندان بگو ؛ با تبسم رفع نتوان کرد ابهام مرا ؛

با همه روی سیه نبود عجب گر آفتاب ؛ تکیه‌گاه خویش داند سایهٔ شام مرا

از لبت تاب خطابم نیست چون خواهی بزم ؛ سوی من روی سخن گردد مبر نام مرا ؛

یک شرر گر چشم بگشائی به صحرای فنا ؛ تیزتر از برق بینی سرعت گام مرا

چون جهنم آتش اهل حسن تیز دیدم در نهاد ؛ تر نسازد چشمهٔ آب بقا کام مرا ؛

قصد طوف کعبهٔ کوئی بدل می پرورم ؛ چادر از برگ سمن باب است احرام مرا

دست شستم از سر خوان شهان اکنون بس است ؛ استخوان با سگی درویش اکرام مرا ؛

میتپید بسمل بذوق جان سپردن در فراق

ای که ناکامم نمی خواهی مده کام مرا ؛ ؛

ای جبینت صفحهٔ آئینهٔ عرفان ما ؛ بیت ابروی تو حسن مطلع دیوان ما

گر وجود عالم آرایت نباشد در میان ؛ نیست در مکتوب هستی جز عدم عنوان ما

بیت معموریست یارب از حوادث بر کنار ؛ چاردیوار غمت یعنی دل ویران ما ؛

ساغری خواهم بزمت تا چو مینا در سجود ؛ خون دل آرم بجوش ای آتشت در جان ما

داغ عشقت از جهان بردیم تا صحرای حشر ؛ با همه آلودگی بینند گل داماں ما ؛ ؛

کور اگر گردیم هم هرگز نمی آید گران ؛ ؛ رفتن خار از رهت بر چشم چون مژگان ما

لذت صومت گواراتر ز رزق مریمی ؛ قرة العین صلوتت یوسف کنعان ما ؛

ما نعت درکار بسمل چیست بسم الله کن
ای رحیمت خوانده در قرآن بما رحمن ما ٭

ما در طلبت برزده دامن بمیان ها — کی برهدف آئیم که داریم نشانها ٭
مانند نگین شهرهٔ خلقیم وگرنه ٭ — جز نام نداریم ز نامت بزبانها ٭
محروم ز علمیم که در حین جهالت — پوئیم رهٔ حق الیقین را به گمانها ٭
مگذر ز وفا باش همان بر سر پیمان ٭ — هرچند که بگذشت ز عهد تو زمانها ٭
یک چرخ کجا سد ره آه توان شد — با راست روی می کشد این تیر کمانها
چون خامه ز جامی بردم صنعت بیدل — از پردهٔ یک نی چقدر ریخت فغانها ٭
زنهار مخواه آفت انگشت نمائی ٭ ٭ ٭ ٭
بسمل خذری بایدت از زخم سنانها ٭

زین باغ نیست کاری دامان چیده رفتن — خواهیم جیب طاقت چون گل دریده رفتن
خام و دوام صحبت با پختگان جنون است — باید ببزم مستان چون می رسیده رفتن
در بستر است سیر بیمار عشق دائم ٭ — جز رو کجا توان داشت رنگ پریده رفتن
چند از در کریمان چون سائلان محروم — دست دعا ز خجلت بر رو کشیده رفتن
شام است روز عالم چو سرمه بر غریبان — زین خاکدان چو دود رند در پیش دیده رفتن
باب پسند جنسی این چارسو ندارد ٭ — خوب است اگر توانی خود را خریده رفتن

پیمودن رهِ عشق باپای شوق سهل است
گر بشنوی ز بیدل باید تپیده رفتن

بازدادم یاد از آن لب یک تبسم بار گل / تا چه خون دل کند زین پردهٔ پندار گل

در چمن صد رنگ اگر دارد بروی کار گل / مینماید با رخ خوب تو بی مقدار گل

عشق و تسلیم شریعت زینت یکدیگرند / دار خواهد از سر منصور بر دستار گل

صد اداء خندان و خرم گر ببالینم رسد / کی کند داغ غمت را بر دلم هموار گل

یک دل ما گر شکست از طرّهات غنچی بریخت / چشم دارم گرد سر گردد ترا بسیار گل

هر کجا خورشید سر زد سایه افتد بر زمین / افگند پیشت سپر در باغ هم ناچار گل

گر به گلگشت چمن خرم نیایم دور نیست / نسبتی دارد ترا با خندهٔ سرشار گل

جوش زد بیدل بهاری بی لباسی در لباس
هر چه می افتد بچشمت زین چمن بشمار گل

مرا چو نیست ز باغ تو دست گل چیدن / سزد بدامن خود پای صبر پیچیدن

کشم ز پیر خرابات حرف تلخ بشکر / که گوش طفل بمکتب سزاست مالیدن

شنیدم از لب ساقی حدیث رنگینی / که جان بده نتوان می حرام نوشیدن

بگو بهار چو زر می نهی بکف گل را / نمک به زخم دل لاله چیست پاشیدن

بعالمی که تو گنجی کسی کجا رسد هیهات / خوشم بیاد تو و سر بجیب دزدیدن

مگو به عشق تو بی افتخار می میرم
تپیدن است ز بسمل بخویش بالیدن

---

به محفلیکه حضورش وداع هوشیاریست
حرام آنچه نمایند زباده خودداریست

بداغ عشق مگر به شود که زاهد را ٭
زدید حسن عمل زخم آرزو کاریست

شنیده ام که ببزم غرور حسن ترا
لطیف تر ز نواهای عشق درباریست

گذر ز هستی اگر حسن بندگی خواهی
خدا هست است اعتذار ناداریست

زکار و بار جهان گر به شوق خواهی کرد
محبت است دگر هرچه هست بیکاریست

ذخیره کرده زر و می زند دم از افلاس
دلم پرست ز درویش این چه شهکاریست

به بیوقاری خود گریه میتوان بسمل ٭
که بین خلق همه حفظ آبرو جاریست ٭

---

یارب چه اقتدار است آن گیسوی رسا را
کز دست او شنیدم از هر زبان خدا را

مطلوب هر که بینی درخور همت اوست
کی عنکبوت بخشد قدر مگس هما را ٭

برخود ز ریش و دستار پیرایه چند بستن
روی خدا ببین شیخ بگذار این ریا را ٭

منعم چو دست داری در کیسهٔ سخاوت
حیف است جان پسندی در آستین گدا را

پر بیخبر فتادیم از کار و بار عالم ٭
ساقی بگردش آور جام جهان نما را

بسمل چو نیست ممکن آئینه صاف کردن
گر جلوه انتظاری آئینه کن صفا را ٭

---

انکه طرح ذات او از نور رحمن ریختند ٭ ریختند اما نمیدانم چه عنوان ریختند ٭

از ازل در هر صفت باقیست با ذوق دگر ٭ تا ابد در کام او شهدیکه از شان ریختند

بهر تکمیل بشر از بحر امواج وجوب ٭ علم قرآن در دلش تا داشت امکان ریختند

با چراغ او موافق یافت انجم در فلک ٭ از شعاع عشق بر ملک انوار سبحان ریختند

سرمهٔ چشم بصیرت تا کند در دیده جا ٭ گردی از دامان او در جیب انسان ریختند

مستفاد از آفتاب جبین عالم گیر اوست ٭ پرتوی در مصر اگر از ماه کنعان ریختند

بوی انس او شنیدند از دلش چون وحش و طیر ٭ از بلند و پست بر طرف سلیمان ریختند

اقتباس نور کردند از بیاض گردنش ٭ تا ودیعت در کف موسیٰ عمران ریختند

در دل مؤمن ز عین خاص او آب حیات ٭ اول و آخر همان پیدا و پنهان ریختند

قهر عبدیت بنام او بنا کردند لیک ٭ خاک از دیوار آن بر شیخ و رهبان ریختند

ز التهاب آتش عشقیکه اندر سینه داشت ٭ یک شرر در جان خاکستر نشینان ریختند

رشحهٔ از پنبهٔ مینای محبوبیٔ اوست ٭ بادهٔ شوقیکه در جام محبان ریختند ٭

بحر رحمت جوش زد از انشراح صدر او ٭ وسعت مشرب بظرف اهل احسان ریختند

در تجارت از غبار خاطرش گرد کساد ٭ بر متاع چارسوی خود فروشان ریختند

از ظهور جسم پاک او بسر کفار را ٭ در سجود افتاده بتها خاک حرمان ریختند ٭

شعلهٔ زردشت چون خاموش شد از غیرتش ٭ آب بر آتش مغان از چشم گریان ریختند

باتیمی از بهای گوهری اخلاق او ٭ گرد شمع انجمن اشراف و اعیان ریختند

با کمال حلم و رفتار ملائم میگذشت ٭ گرچه در راهش زکین خار مغیلان ریختند

تا تلافی گردد از نقص لب و دندان او ٭ لعل بخشیدند با کان دُر عمان ریختند

خیل اصحابش ز سعی و پافشاری در جهاد ٭ گرد ذلت بر سر کفار و شیطان ریختند

بهر تائیدش به امر حق چو بلبل در چمن ٭ پرفشان خیل ملائک سوی میدان ریختند

تحفهٔ معراج او نور هدایت بر عباد ٭ بازنولش آنچه درخور بود شایان ریختند

برد برتر از فلک چون دفن او قدر زمین ٭ قدسیان بر تربت او گل بدامان ریختند

زین مصیبت زمرهٔ احباب و اهل بیت او ٭ در عزا جای سرشک از دیده مژگان ریختند

خسروانی را که پر زد در کله عمر غرور ٭
همچو بسمل بر درش سر سود و سامان ریختند

---

گفتم بدل که چند ستم دلبران کنند ٭ گفتا به صبر کوش مباد امتحان کنند

گفتم ز چشم ابروی شان بیم جان بود ٭ گفتا دمی که تیر نگه در کمان کنند

گفتم ببزم غیر قدح می کشند حیف ٭ گفت آتشست اینکه نباید بجان کنند

گفتم ز دوستان حذرم کی فتد ضرر ٭ گفتا آن زمان که راز نهانت عیان کنند

گفتم گهی ز صومعه سر برکشم چه باک ٭ گفتا مرو که طعنهٔ پیر مغان کنند

گفتم که قصد توبه نمودم چه رخصت است
گفتا که اهل عزم چنین و چنان کنند

گفتم چه چاره است اسیران عشق را
گفتا طلب ز حضرت ایزد امان کنند

گفتم توان شنید حدیثی ز واعظان
گفتا اگر گهی ز حقیقت بیان کنند

گفتم که آگه است چو بسمل ز لطف تیغ ؛
گفت آن کسان که خون بحل و ترک جان کنند

---

بین عشق و حسن اگر چندی فراق افتاده بود
بی نقاری بود گویا اتفاق افتاده بود ؛

دل خرابی کرد چون برخورد چشم ناگهان
بر در میخانه و خشتی ز طاق افتاده بود ؛

از خیال چشم بیمار تو امشب داشتم
حالتی کز من معالج در مراق افتاده بود

گر ز مسجد منزجر برخاستم زاهد مرنج ؛
بر ضمیرم صحبت اغیار شاق افتاده بود

اینهمه کز حسرت خال عذارت سوختم ؛
کوکب بختم مگر در احتراق افتاده بود

صد حلاوت می کشد از حرف تلخ یار دوش
کام دل شیرین که خوش صاحب مذاق افتاده بود

بسمل از واماندگی با نفس دشمن ساختم ؛
چون ببزم دوستان طرح نفاق افتاده بود

---

بچشم اهل جهان چیزی ز دل کمتر نمی ارزد ؛
بلی گوهر جوی پیش تمیز خر نمی ارزد ؛

بلای منتظر شناس عیش با ترقب را ؛
که صد محفل برنج دیدهٔ بر در نمی ارزد ؛

چه پردازی بکار صافی آئینه ای غافل
که خود بینی به مزد دست روشنگر نمی ارزد

ز دامن پاک گر گوهر پاس نفس داری
به نقد فرصت جنسی درین کشور نمی ارزد

اگر گوشی بسازی بی‌نوائی آشنا باشد
هزاران نغمه با یک ناله بستر نمی ارزد

تماشای گل و ریحان که جان را تازه می سازد
خوش است اما به نیمی خندهٔ دلبر نمی ارزد

سفر در خویش راحت‌دان ز حافظ گوش کن بسمل
دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد

گر شبی روی تو در خواب ببینم چه شود
نور خورشید دهد صبح جبینم چه شود

عمرها شد که بکوی تو کنم خاک بسر
نفسی گر بحضورت بنشینم چه شود

رفت دنیا به هواداری وصلت برباد
عاقبت خیر که از دست تو دنیم شود

ای گل از غلغل شوریدهٔ بلبل کم نیست
گر دهی گوش به فریاد حزینم چه شود

چو مرا دامن یکدوست بکف می آید
گر شود خصم همه روی زمینم چه شود

شیخ در خانقه و رند به میخانه نشست
من اگر گوشهٔ چشمی بگزینم چه شود

گه جفا وهم کنم از تو گهی لطف گمان
بسملم ساخت تردد که یقینم چه شود

بلبلی سوی چمن از قفسی می آید
قمریان مژده کنون هم نفسی می آید

ما اگر از نظرت دور فتادیم چه باک
ناله نزدیک تو فریادرسی می آید

تو ز سوز دل پروانه چه دانی بلبل
کز گل داغ تو بوی هوسی می آید

یادم آمد سخن پیر رهی کز همه کار ؛ توبه اولی است گر از دست کسی می آید

گوش دل گر شنود بانگ درای اقبال ؛ در بیابان غم از هر جرسی می آید

چشم اگر آب دهد لاله رخسار ترا ؛ رگ گل در نظرم کم ز خسی می آید

خوف از سنگ ملامت نبود بسمل را ؛ در رهی عشق سر افتاده بسی می آید

بچشم تا گیسویت جهان را تار می سازد ؛ تپیدن های دل از جان مرا بیزار می سازد

گوارا نیست با طبع مریض عشق داروئی ؛ مگر زهر اجل یا شربت دیدار می سازد

ز نیک و دشنام او صد رنگ لذت میبرد گوشم ؛ سخن چین حرف اندک را بخود بسیار می سازد

گویند تیر نکهتی جست از کمان گل ؛ یارب مباد جز دل بلبل نشان گل

کمتر ز مرگ نیست حالتی که بی طرب ؛ آید بسر چو مرده دلانت زمان گل

ای در خزان حسن دو عالم بهار ناز ؛ فرش ره خرام تو بادا جهان گل

خواهم رسد قدح بکف آن نازنین بباغ ؛ تا بشکنم بخندهٔ سرشار شان گل

یار و لب خموش ز تمکین خوش است لیک ؛ فریاد بلبل است ز گوش گران گل

حرف مروت از لب خوبان فنا است ؛ بوی وفا نبرده کس از عطاران گل

چشمیکه با کتان نقاب آشناست ؛ جز رخنه آب را ندید از دوکان گل

بسمل میا ز باغ برون دم غنیمت است
بشنو پیام لطف بهار از زبان گل

لطفش غبار خاطرم آسان شکست و ریخت — یارب نبیند آن گل دامان شکست و ریخت

آن گل که وعده داشت بمن پاسخ ابرو — خاکم بسر چه دید که پیمان شکست و ریخت

رنگ عقیق و آب گهر آزموده ایم — صد بار پیش آن لب و دندان شکست و ریخت

همچون صدف ز سنگ جفای تو خلق را — دل در کنار و اشک بدامان شکست و ریخت

تا کی توان عمارت دل را خراب دید — یارب فتد بخانهٔ هجران شکست و ریخت

در عرصه که خلق برآرد لوای فتح — ما را غنیمت است ز میدان شکست و ریخت

دیدم کلاه نخوت هستی بچشم فقر
بسمل پری نداشت که نتوان شکست و ریخت

آن را که هوا دار گلستان تو باشد — دل در قفس سینه پرافشان تو باشد

در حشر چو خورشید سر از خاک برآرم — گر رشتهٔ جانم زهٔ دامان تو باشد

چون شمع بداغی تو قانع نتوان شد — خواهم همه تن سر و چراغان تو باشد

هر آئینه دل نیست سزاوار نگاهت — با تو مگر دیدهٔ حیران تو باشد

گر جان طلبی نیز سپارم میندیش — دل چیست که گیرم ز تو قربان تو باشد

تا چند بخون دل ما تیغ تغافل — لب تشنه ترا ز خنجر مژگان تو باشد

بسمل یک شب چشم بصیرت که مبادا
بیداری دل خواب پریشان تو باشد

---

کیست که در نصیحتم ترک حرف محن نمی کند
لیک چو سنگ حرف کس کار بمن نمی کند

وصف لبت چو در چمن از پی شوق سر کنم
گل همه گوش میشود غنچه سخن نمی کند

خانه کند چو در دلی گرمی شوق محفلت
یاد بهیچ صورتی از صحن چمن نمی کند

دیده بد سگال من تا بکجا چو آئینه
صبر ز روی خوب او یک چشم زدن نمی کند

گل بچمن رسید باز وای بحال من چرا
آن گل نورسیده ام یاد وطن نمی کند

---

نه هر که تافت بروتی دلاوری داند
نه هر که نعره برآورد افسری داند

درین دیار که از صنعت و کمال تهیست
چو سامری است بآنکس که زرگری داند

هلاک ابرو مژگان شوخ سربازاست
که قدر خنجر و شمشیر لشکری داند

ز کشف شیخ به هنگام توبه دانستم
که ترک عشق مرا حرف سرسری داند

چو نیست جنس تو باب پسند این بازار
همین دکان که به عیب تو مشتری داند

---

رفت از دلها مروت حق گذاران را چه شد
کس نپرداز دبکس آئینه داران را چه شد

عالمی در استقامت بی خبر افتاده است
مست اگر می خورد باری هوشیاران را چه شد

نقد قلب و خالص امروز است یکسان در رواج
نیست در دست محک و صاحب عیاران را چه شد

در ره پست و بلندی بی عصا افتاده ام
کس نگیرد دست من همت گماران را چه شد

سائلی را نیست غیر نقد محرومی بکف
دست جود و کف حاجت برآران را چه شد

دگر خود را ز فرق خیر و شر بیگانه می سازم
کشد گر اره ام بر سر جدائی شانه می سازم

برای مرغ دل در سینهٔ تنگ این قفس چندی
ز فکر گوهر دندانی آب و دانه می سازم

بیاد شمع رخسارت ز دل گر بر کشم آهی
بباغ از برگ برگ گل پر پروانه می سازم

درین مکتب که طفلان ذکی درس خرد گیرند
من کودن طبیعت هم دل دیوانه می سازم

می شوقم ندارم درد سر در صحبت یاران
بصد پیمان اگر آیم به یک پیمانه می سازم

چو بلبل کز خیال غنچه با خود صد نوا سنجد
به تسکین دل حرفی از لب جانانه می سازم

مبادا کس چو من وامانده خواب هوس ناکی
که از غفلت حدیث عشق را افسانه می سازم

درین گلشن لب خندان نکردم وای بر حالم
نمیدانم که می سازم چه بیتابانه می سازم

ندارم چون رهی در محفل فضل و هنر بسمل
زناچاری همین بیت الغزل را خانه می سازم

بال و پروا کن که وقت عشرت بوستان رسید
غنچه منشین در چمن بلبل که گل خندان رسید

من بچندین دود دل آهی برایش می کشم
دامن زلفش بچنگ شانه چون آسان رسید

پیش معنی بین سواد حلقهٔ چشم غزال ۞ دلکش است اما بگرد شهرتت نتوان رسید

نشکنم چون توبه امشب استقامت نیست ۞ جام می گر کف بزم آن آفت دوران رسید

کس نپرداز دبحال غم چو شوق آمد بجوش ۞ سیل هموار است بر دل هر کجا طوفان رسید

نه به سر موی پریشان نی به پا زنجیر عقل ۞ عمر مجنونت بپایان بی سر و سامان رسید

سرو از بیحاصلی رعنا و بید آمد خجل ۞
فرق وجدان تا کجا بیدل باین و آن رسید

---

همرهان از پا فتادم دست امدادم دهید ۞ یعنی از دامان دشت بیخودی یادم دهید

مکتب روشن سوادی تیره کرد آئینه ام ۞ ای صفاکیشان رهی در حیرت آبادم دهید

عجز چون نقش قدم دارد به پا تعمیر من ۞ آه اگر از خاک بردارید و بر بادم دهید

تا بحسن بندگی شاید نگاهی وارسم ۞ در کفم آئینهٔ از خشت بنیادم دهید

خو[illegible]هان کارم از ناز و نیاز آن سو گذشت ۞ با تغافل میتوان اکنون اگر دادم دهید

شور زنجیر علائق ساخت زندان خانه ام ۞ کاش یاران فرصت یک آه آزادم دهید

با گرفتاری سر دارم ز اوج پر نیست ۞ گر درین صحرا سراغ از دام و صیادم دهید

پهلویم از لاغری با بستر دیگر نساخت ۞ خوابگه در سایهٔ شمشیر جلادم دهید

نالهٔ بیدل بیاد تو گلی بی لطف نیست ۞
میتوان خط برد اگر گوشی بفریادم دهید

در محبت از قدیم فرد پیدا کرده اند ٭ همچو مجنونم بیابان گرد پیدا کرده اند

هر گهر را چین پیشانی ز موج دیگر است ٭ کم دو دل را در جهان همدرد پیدا کرده اند

گر پسندی عاشقان بهر نثار مقدمت ٭ گوهر اشکی برنگ زرد پیدا کرده اند

سبحه و زاهد کنون دل بستگان زلف او ٭ رشته با آه غم پرورد پیدا کرده اند

نقد فرصت را غنیمت دان که با پاس نفس ٭ نقشبندان گنج باد آورد پیدا کرده اند

ای دل آزاده از لعب جهان غافل مباش
شش دری هم در بساط نرد پیدا کرده اند

---

پرسد اگر آن سرو خرامان خبر از ما ٭ آهی بکش ای قاصد و نامی مبر از ما

ای شمع مبر رشک بهم پیشگی ما ٭ شب سوختن از توست به حسرت سحر از ما

دادیم رضا در گرو نرد محبت ٭ گر جانب او تیغ نگاهی و سر از ما

ما و هوس بزم تو هیهات که خواهیم ٭ زحمت نکشد حلقهٔ بیرون در از ما

از الفت تن جوش زند کلفت دلها ٭ بر خاطر ما نیست غباری مگر از ما

آنانکه شب از کوی تو راندند بجورم ٭ یارب بنشینند بروز بدتر از ما

بسمل به هواداری گلزار وصالش
قانع به تپش باش مجو بال و پر از ما

---

در بساط قرب او هر چند دل را راه نیست
لیک رهبر تا جنابش جز دل آگاه نیست

رنگ زرد و عجز دارد اقتضا آغوش جذب
کهربا آماده است اما چه حاصل کاه نیست

همچو مسجد بر رخت غمخانه عشق است باز
شوق اگر داری بیا در دین ما اکراه نیست

چشمکی دارد فنا هر لحظه سوی اهل درد
مرگ در ملک محبت هیچگاه ناگاه نیست

گر همه جانم بر آید اغنیاء با من مگو
چشم ما و کنج درویشی که کم از شاه نیست

هر که از قید جهت وارست حیرت نقش بست
با سراپا انتظاری چشم او بر راه نیست

چند گویم بسملم یا عاشقم یا دلفگار
قصه کوته دست من از دامنت کوتاه نیست

پریرخان ز می شوق آن چنان مستند
که بشکفند چو گل گر دلی توان خستند

شیون حسن بهم محرمانه بنشستند
به نام دیده و دل تهمتم به پا بستند

کنون ز ظلم چه خواهد گذشت بر دل زار
که با تو شانه و مشاطه نیز همدستند

خرد یقین نکند یا کند جنون گوید
که بیخودان تو هم هوشیار و هم مستند

بزیر چرخ مجو صدق راستان چو تیر
زمانه هاست کزین خانه کمان جستند

غرور همت عالی نثار دوران باد
فتادگان درتاب همت پستند

مجو چو سرو ز آزادگان دگر ثمری
همین بس است که از قید آب و گل رستند

که داند اینکه نقش آرمیده گان از دل ٭٭
چو بسمل از که بریدند و با که پیوستند

آب گلزارم که رنگ از این و آن دزدیده‌ام ٭ یک متاع وهم از چندین دکان دزدیده‌ام

حامل بار امانتم ز هستی تا عدم ٭ لیک قلاشانه چیزی در میان دزدیده‌ام

در محبت با همه بی دست و پائی همچو میل ٭ بسکه رندم سرمه از چشم بتان دزدیده‌ام

کی توانم فارغ از فکر عسس بودن کنون ٭ منکه شب از خانهٔ دل نقد جان دزدیده‌ام

چون صراحی جوش خونم را درین بزم خیال ٭ خنده پندارند خلق و من فغان دزدیده‌ام

تا چو شمعش ناگهان از جرئتی ندهد بباد ٭ سر به جیب خویش از بیم زبان دزدیده‌ام ٭

نیستم با اهل حق بیدل خیانت در نظر ٭
خرقهٔ درویش بهر امتحان دزدیده‌ام ٭٭

با دلم گرچه جفا کردار است ٭ سزد ار لطف کنی بیمار است

زین چمن قسمت ما سوختگان ٭ لاله‌سان داغ و دل افگار است

مژهٔ باز بر خار نکو ٭٭٭ ٭ جوهر آئینهٔ اسرار است ٭

نقطهٔ خال تو ای مردم چشم ٭ مرکز دایرهٔ انوار است ٭

مست بخرام که زیر قدمت ٭٭ بر دلم خاک شدن هموار است

خود فروشی نکند شیخ چرا ٭ گرمش از حسن عمل بازار است

بسمل از درد دل خویش به خلق ؛

گر توان گفت سخن بسیار است

---

من نمی‌گویمت از خویش به یکبار برا ؛ دو سه گامی به ادب در پی آن کار برا ؛

جنس غم را به زر چهره و یا سیم سرشک ؛ مفت خود گیر و به هر نوع خریدار برا ؛

جهد کن تا فکنی حلقهٔ تسلیم بگوش ؛ چون شدی بندهٔ حق یکسره با دار برا

چند بالی بری خویش رعونت چو سرو ؛ باغ عجز است جهان سبزه نمودار برا

نردبان تو همین نفس سیه کار بس است ؛ پا به ظلمت بنه و عالم انوار برا ؛

آخر ای خواجه بزنهار برون خواهی شد ؛ چندی از بام و در خویش هوادار برا ؛

جوهر خلق ز آئینه طلب کن بسمل ؛

هر که گردد ظرافت بر رخش هموار برا ؛ ؛

---

مضطرب مانند سیماب قرین با آتش است ؛ تا چه پیش آید که بازم دل تهٔ پا آتش است

داغدار عشق را از راحت بستر مپرس ؛ گل زند چون پهلوی بیمار دیبا آتش است

هر زمان دارد اثر چیزی که در پیش نظر ؛ گر نفس سوزد شناورا در دریا آتش است

یک سخن کامل عیاری گفت با سوز و گداز ؛ آب پندارند گر خلق اما آتش است

ای که با سوختن داری متاع نام و ننگ ؛ بی تکلف تر بیا در خانهٔ ما آتش است

گر بود سعی و ادب ظاهر به باطن می‌کشد ؛ آخر کار برهمن دیده‌ای با آتش است

گر دلت سوزد بخود از آه مظلوم الحذر ؛ کاین نهال باغ ناامیدی سراپا آتش است

گرچه گردی مطمئن بسمل نفس ایمن مباش
شعلهٔ سرکش چه شد بنشست از پا آتش است

تا به مضمون زلف تو دل پیچیده است
سنبلستانیست کز دود نفس جوشیده است

پیش او تنها زبان بینوایان لال نیست
سرمه هم از بیم مژگانت صدا دزدیده است

موج صهبای بغنیمت میزند هر گردشش
چشم مست او ز بس خون دل آشامیده است

ای ز لذت بیخبر در حسرت خوان هوس
دست بر هم سودنت شیرین تر از مالیده است

خرقهٔ زاهد نمازی نیست در کیش نیاز
کودک اشک ریا بر دامنش شاشیده است

نیست صبح وصل ما بی شام هجران در کمین
طالع بیدار عاشق فتنهٔ خوابیده است

گر سر آرام داری نالهٔ بسمل شنو
کس به این خواب آوری افسانه نشنیده است

هر که را دل جانب دیر مغان خواهد کشید
از نهاد آتش سر و کارش بجان خواهد کشید

ای مصور دم مزن از جرئت تصویر ما
خامهٔ مویت چو نی ترسم فغان خواهد کشید

طینت آئینه دیگر فطرت دل دیگر است
شخص رو بین کی به بر تمثال جان خواهد کشید

کار زلف او اگر اینست با دل خسته گان
شانه جان در آستین دست از فغان خواهد کشید

در رهٔ اخلاص نذر شیخ مرکب تاختن
شهسواری در کمالش گر عنان خواهد کشید

تاب بیداد فلک با قد کشی تیر خطاست
گر خم تسلیم داری این کمان خواهد کشید

در چه کنعان ما بوی ز یوسف نیست لیک | ورنه با دلو و رسن صد کاروان خواهد کشید

کشتنم بسمل آن دست نگارین خون بهاست
لیک از آن ترسم که تیغ امتحان خواهد کشید

---

سر بسر بزم دو رنگیست جهان من و تو | گر بسازیم بهم نیست زیان من و تو

نگه گرم تو و حیرت من صحبت ما | بس بود حرف نگنجد میان من و تو

با تغافل خم ابروی تو گوید سهلست | گر به تسلیم کشد کار کمان من و تو

وارسیدن به اداهای محبت نتوان | ترجمان تا بود این دل ز زبان من و تو

عمر در گریه گذشت و نزد ای شمع شبی | آب بر آتش دل اشک روان من و تو

به که از ناله شکیبیم کنون ای بلبل | نه نهد گوش گلی سوی فغان من و تو

چه شد ای شوخ که بنیاد تظلم هم رفت | بدر از دایره تاب و توان من و تو

بسمل آن یار ندارد سر و کاری با غیر
وهم محض است درین باره گمان من و تو

---

بملک دل که در آن غیر دار و گیر مباد | گر انقلاب پسندی نگاه دیر مباد

دعا کنیم الهی کمان ناوترا | دلی که داغ ندارد نشان تیر مباد

گدا و میل قناعت بحال خود ستم است | مرا ز دولت حسن تو چشم سیر مباد

چه غم ز سیل حوادث بلند همت را | بنای عزم صبوری خلل پذیر مباد

ز صحبت دل و این نفس یه کار مپرس — بباغ بلبلی با زاغ همسفر مباد

دمی که یاد تو می‌پرورم بدل یارب — که فکر خویش مرا خجلت ضمیر مباد

بزیر تیغ تو بسمل فتاده‌ها مظهر گفت ❀

کسی بخون کسی اینهمه دلیر مباد

---

گوشهٔ از دلق فقر و خلعت شاهی گزین — پیرو خلق نبی شو دین الهی گزین ❀

غیر لذت در بساط خسروانی گر رسی — از طعام چرب و شیرین هر چه میخواهی گزین

واعظان هم بد نمی‌گویند اما نکته‌ایست — آنچه از دل بشنوی بر حرف افواهی گزین

آب و رنگ زین چمن گر بایدت بروی کار — اشک غم از آبها و زرنگ‌ها کاهی گزین

گر بچشم اهل دل خواهی که در دیوان عشق — مصرع برجسته باشی طینت آهی گزین

طالب علم الیقین را قیل و قال افسانه است — شغل درس خاموشی چندی بآگاهی گزین

مدح خلقت تا کجا بر خود پسندی آورد ❀ ❀

درگذر زین طفل خوئی بسمل ای واهی گزین

---

مپرس از خندهٔ صبح گل آشفته که من دارم — نه بینند چشم اشک غلطانی که من دارم

چه پرسی نگردد قسمت پروانهٔ داغم — ز شمع کشتهٔ گل در گریبانی که من دارم

بسوی یار محمل می‌کشیم یا رب جرس گردد — درین وادی دل لرزان و نالانی که من دارم

وز آن ترسم که چون بتخاله‌ات پیمانه پر گردد — بلب حرفی میار از نیمه جانی که من دارم

[illegible marginal note]

جهان دار د سر افتاده پیش تیغ ابرویت
به زلف بسته عهد و استقامت نیست در کارم

دل اما ندارد کس عنوانی که من دارم
شکست دل تو از ایفای پیمان که من دارم

چه ممکن کاسهٔ فقرم نگردد جام جمشیدی
مبادا منفعل در زندگی چون من مسلمانی

بایین چشم و نظر بر دست جانی که من دارم
که کافر نیز میخندد بایمانی که من دارم

تپیدن پر شکستن خاک بر سر کردن آسودن
بگو بسمل که دارد مرگ آسانی که من دارم

---

چون مصحف خوبی ز حیا بسمله دارد
فهمیده کشا چشم که در دایرهٔ حسن

جهل است کس از شیوهٔ تمکین گله دارد
قوس هوس و عشق خط فاصله دارد

تنها نشد خشکی حسرت لب ساحل
مشکل که دهد مصر دگر رونق بازار

زین بحر صدف هم دل پر آبله دارد
یوسف نه متاعی است که هر قافله دارد

بر انجمن خلوت تسلیم شرستان
در کیش ادب عرضهٔ اخلاص خموشی است

فرقی نتوان بست کمان یک چله دارد
نه نعره و فریاد که هر ده دله دارد

بسمل سفر کعبهٔ جان سهل فقیری
کز دانهٔ دل زاد ز تن راحله دارد

---

بس رحم بحالت ایدل ناشاد می آید
نمیدانم چه گلها بشگفد از باغ ناامیدی

که بازم آنجهان ناز و تمکین یاد می آید
که آب او بجوی خنجر بیداد می آید

رسید از جانب او قاصدم نازان بخود شاید  
جواب نامه ام یاران مبارکباد می آید

فتد دستم نگار و اشک بر خاک ایدل از حسرت  
که چشم فلک تعمیر تو بی بنیاد می آید

شکست افتید بکار زلف کز حال اسیر او  
بگوش از خانهٔ زنجیر هم فریاد می آید

نمی آید کسی بر بستر بیماری بسمل  
بجز دردت که هر شب خانه اش آباد می آید

---

زاهد از سجده سر و گردن دعوی برداشت  
کیست فهمید با فکند گنه یا برداشت

قرب حق میطلبی بر دو جهان چشم ببند  
نکند جز عبادت مژه وا برداشت

سجده هنگام نماز تو دلیل کافیست  
که درین جاده سر افکنده سر زد پا برداشت

زینت بی سر و پا نیست اگر رسوائی  
داغ از لاله چرا دامن صحرا برداشت

تا بدیدار کی آرد بجهانی که زعجز  
کلک زنهار عصا و ید بیضا برداشت

بوی بیگانگی آید ز تو بنما سببش  
بیدماغم نتوان رنجش بیجا برداشت

بر ضعیفان نکند رحم توانگر آیا  
دست قدرت ز جهان رسم مدارا برداشت

راه باریک دم تیغ نزاکت خواهد  
بسمل اینجا نتوان بی ادبان پا برداشت

---

فیض سخن نه هر چه بگویند برتر است  
تا معنی اش اگر نرسی حرف دیگر است

در شش جهت گشاد و مراد درین بساط  
دل نام مهره ایست که در قید ششدر است

سنجیده ایم بهر شکست خمار ما ٭ رطل گران و سنگ ملامت برابر است

جام ز می و آئینه و صفحهٔ کتاب خوشتر ز دولت جم و بخت سکندر است

ای طالب فروغ حقیقت بیا به بلخ ٭ شمع مزار بین که چراغ پیغمبر است

بسمل ز عمر خضر چه حاصل که بیگمان ٭ ٭
آخر ز دست زندگی ام خاک بر سر است

---

رفت عمر و نیست از کویت دلم بیجا هنوز ٭ خوبگوشایان احسان نیستیم آیا هنوز

شمع یک شب شد تمامش کار آتش بسر پیش رو دارم برای سوختن شبها هنوز

قیمت نیم نگاهش جان و دل گفتم بشوق منصفی بنگر که با ما می کند دعوی هنوز

آنچه میباید درین وادی گذشت از این و آن نیستی مجنون بچشم آنقدر رسوا هنوز ٭

توبه در فصل بهار و جوش گل مقدور کیست صبر کن دور ست زاهد موسم سرما هنوز

ایدل از یک گردش چشم اینقدر فریاد چیست چین ابرو خوب شد با او نشد یکجا هنوز ٭

شرم کن بسمل چه بینگی که از دست وفا ٭ ٭
زیر تیغ افتاده ای و نیستت پروا هنوز ٭

---

شب برخ او آئینه سانم نظری بود ٭ اما چه توان کام دل آه سحری بود

فریاد که با خود ز خود آگاه نشستن ٭ تکلیف بما کردی و کاری دگری بود ٭ ٭

زین سان که شکستند بهر گوش و کنارش شاید که صدف هم دل صاحب گهری بود

مپسند چنین خاک نشینش که عمری ⁂ بر تیر تمنای من امید بری بود ⁂

چون سرو مگو حاصل ازین باغ نبردیم ⁂ باری که فگندیم ز خاطر ثمری بود ⁂

جوش عرق شبنم و افروختن گل ⁂ شد شمع لقبیم که خجالت هنری بود ⁂

دریافتم ای عشق ازین بیش مسوزم ⁂ کز آتش سنگ تو جهنم شرری بود

بسمل ز جهان رقص کنان رفت که چون گل ⁂
بر دامن پاک تو ز خونش اثری بود ⁂

---

ز خواب در نجات از مرگ دوش آمد بکار من ⁂ دو عالم اگر ببیند دیده شب زنده دار من ⁂

پس از افسردگی با غم بهاری کرده می ترسم ⁂ که پیری از خزانی باز ریزد برگ و بار من ⁂

سر دگر با تغافل صد نگاه دریابم از خوبان ⁂ که عمری بود چشمی ماهرت آموزگار من ⁂

حساب با گرمی سهل گرم وای از آن ساعت ⁂ که با این سبحه زاهد نیز آید در شمار من

صبا از تربتم گر نقش پای گل بر دارد ⁂ نه انگیزی غباری گر نمی خواهی نقار من

نه شمعم ریخت اشکی در عزا نی یار دلسوزی ⁂ تو وای ابر رحمت قطره ریزی بر مزار من

بباغی کز حضورت نغمه تر ساز دل بسمل ⁂
زبان برگ گل گوید بشارت صد هزار من ⁂

---

به کفش گل ز کف رافتاده ⁂ فتنه اش باز به کار افتاده ⁂

به نظر از مژه خونبارم ⁂ برقع او گل و خار افتاده ⁂

گرد دامان تو گل همچو خس است ⁂ سحر ... افتاده ⁂

همچو آئینه ام از جلوهٔ یار — خانه بانقش ونگار افتاده

درد و غم دور که چون مادر و طفل — بادلم سر بکنار افتاده

بلبل از گل به فغان شد چه‌ها — به چمن گشت وگذار افتاده

باز جوید بسر کوچهٔ زلف — دل ز دستم شب تار افتاده

جان سپردن به طرب بسمل را — زیر تیغ تو قرار افتاده

باکی کار دل زار افتاده — که ز راحت به کنار افتاده

اشک چشمی به گهر می خندد — که بخاک در یار افتاده

راه مشکل که به منزل بریم — محمل ما ز قطار افتاده

حسن را چاره ز خودبینی نیست — عشق چون آئینه وار افتاده

از گران خیزی جسم است که کار — روح را با خرد بار افتاده

شوق اگر گرم بود در رهٔ ما — سنگ کمتر ز شرار افتاده

پیش شرع است بلندش درجات — سر منصور بدار افتاده

گشته چون نقش قدم خاک نشین — هر که سر در پی یار افتاده

نیست دور از من اگر در رهٔ وصل — چشم امید مدار افتاده

طرح انشاء تو بسمل بغزل
تازه و تر چو بهار افتاده

خوش نگاهان و زحالم مژه برهم شان
من و بیتابی من روز و شبان در غم شان

گرچه خصم دل و جانند به عشاق همگان
راست اینست که من دوست بجان دارم شان

عشق نیست که در صحبت این طایفه نیست
گر نباشد بمیان حرف زیاد و کم شان

نیست در دیدهٔ زخم دل دیوانه بسی
فرق بین نمک اباشتن و مرهم شان

جیب و دامن چو چمن پر گل و نسرین یابم
گاه گاهی که در آغوش خیال آرم شان

پر بهاتر بود از در ثمین در چشم
قطره اشکی که فتد سر بحرمت قدم شان

بسمل اوصاف نیکویان چه دهی شرح خموش
برتر از فکر من و توست بسی عالم شان

ترشحی زخم جسم او نزد برون
اگرچه بود پر از جوش بادهٔ تحقیق

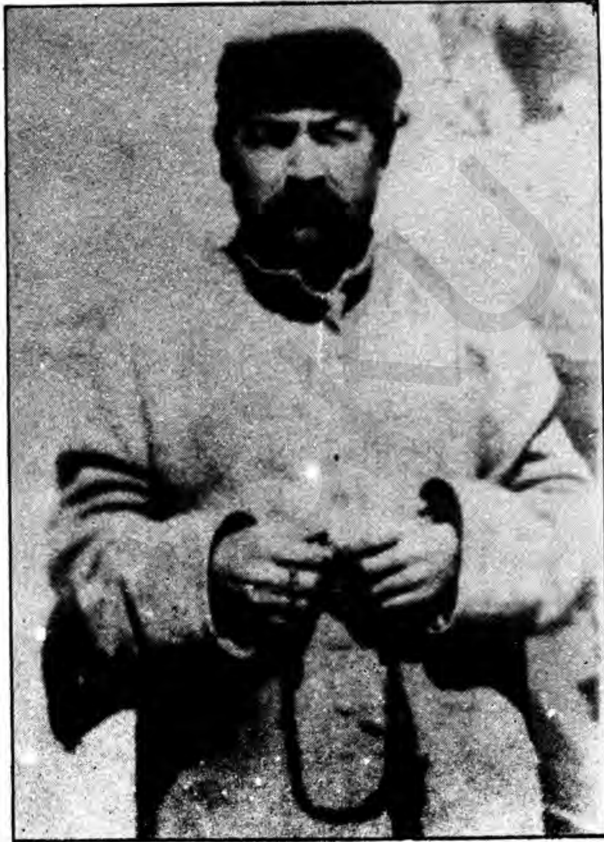
# قسمت دوّم

مسمّیٰ به

# بادهٔ تحقیق

عیش مفت است به درویش که از دولت فقر ● ملک دل زیر نگین داشت ولی نام نداشت

"حضرت بسمل رحمة الله علیه"



حضرت حاجی صاحب درویش رح

فرید عصر بعلم حقایق و اسرار ٭ — که یافت فیض و فتوح از طواف بیت عتیق

مکملی که ز طفلی نمود کسب کمال ٭ — ز چارده رهٔ تعلیمی چهار طریق ٭

بحال فقر و غنا همچو نام خود درویش — بشکر و صبر که صحت و سقام خلیق ٭

سبک به طاقت او کوه لومهٔ لائم ٭ — گران به طبع لطیفش ز صادقان تصدیق

قدومش آمد و رفت نفس تراشیدی — برای اسم مبارک ز دل نگین عقیق ٭

دم نگاه بسوی وجود قابل فیض ٭ ٭ — نمودی هر مژه اش کار سوزن تزریق ٭

ترشحی ز خم جسم او نزد بیرون ٭ — اگرچه بود پر از جوش بادهٔ تحقیق ٭

بخلق داشت همه عمر صحبت و هرگز — بر از او سر موئی نبرد فکر دقیق ٭

نمود سالک مجذوب اگرچه در ظاهر ٭ — ولیک بود به باطن جدا ز هر دو فریق ٭

قرین ویس قرن در محبت احمد (ص) — سلیم قلب چو سلمان ز الفت صدیق

ز بسکه داشت تخلق به خلق فاروقی ٭ — بکار شرع بفرزند هم نبود شفیق ٭

ز جاجهٔ دل او پر ز نور ذالنورین ٭ ٭ — ببزم ساقی کوثر کشید جام رحیق ٭

بعمر شصت و اش چون رسید وقت سفر ٭ — شکسته پا بگامی نمود قطع طریق ٭

چو سال رحلت او خواست سائل از دل گفت — اگرچه نیست توانم ولی ز عهد عتیق ٭

جواب حق سوال است گویمت ناچار ٭

رساند حب دو جانب رفیق را به رفیق ٭

چند دور از تو ظلمکده آباد کنم ٭ ٭ ٭ | پیش خود ناله زار و زتو بیداد کنم ٭
آمدم طور دگر خاک به سر باد کنم ٭ | باز خواهم گله از جور تو بنیاد کنم ٭

زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم ٭ ٭ ٭

---

پیش از این داشت ز داغت گل سر سینه من | ساغر می بکف از خون جگر سینه من
شده بی حوصله امروز مگر سینه من | منم آن بلبل دلتنگ که در سینه من

جای آن نیست که یاد گل و شمشاد کنم ٭

---

ایکه دل خسته کی از حرف لبت تر شود | محرم رازی چو سلمان بدرت کی بر شود ٭
زندگی تلخ بمن تا بکی از صبر شود ٭ ٭ | می تپد در قفس سینه اگر امر شود ٭ ٭

مرغ جان گرد تو گردانم و آزاد کنم ٭ ٭ ٭ ٭

---

بود همکار من ای عشق زمانی در کوه | کنده از دست گل باغ تو جانی در کوه
قدر دانیست که با شور فغانی در کوه | هر کجا مینگرم جوی روانی در کوه ٭ ٭ ٭

سر سنگی زنم و ماتم فرهاد کنم ٭ ٭ ٭ ٭

---

بس که با درد و غمش بی خور و خوابم مظهر | همچو بسمل همه شب در تب و تابم مظهر ٭ ٭
دل گرفتست ازین خانه خرابم مظهر ٭ | گر سر رشته تقدیر بیابم مظهر ٭ ٭ ٭

عوض عشق عذابی دگر ایجاد کنم ٭ ٭ ٭ ٭

---

اجل رحمی که نتوان زندگانی ۞ دمی بی روی جانان زندگانی

جدا از آن غنچه لب داریم چون گل ۞ دل پر خون و خندان زندگانی

بطبع مبتلای درد هجران ۞ گوارا نیست چندان زندگانی

کس از سودای آن کاکل مبادا ۞ چو من یارب پریشان زندگانی

بزیر تیغ جانان است بسمل ۞

بکیش عشق قربان زندگانی ۞

---

بهار آئینه تمثالی که دارم چشم دلجویش ۞ نیارد کلک مانی تاب پرداز سر مویش ۞

بچشم آنکه دارد روشنی اندک سواد او ۞ ندارد آنقدر پیچیدگی مضمون گیسویش

بشوخی کرده یغما شهسواری طاقت و صبرم ۞ که در میدان الف زلف چوگانست و دل گویش

گلستان با همه شادابیش پیش دماغ من ۞ ندارد شمهٔ بوی طراوت بی گل رویش

به تعظیم خدنگی کز نگاه یار می آید ۞ ز جا برخیزدم آه و نشاند دل به پهلویش ۞

مبادا از سرم کم سایهٔ سرو گل اندامی ۞ که شبها در برم گیرد خیال قد دلجویش ۞

چو نقش پا بخاک درگهش بنشینم و گویم ۞ که تا از ما نشان باشد سر ما و سر کویش

ز آمیزش که دایم با لب جان بخش او دارد ۞ عجب نبود اگر گردد مسیحا خال هندویش

به بیرحمی شهیدم میکند بسمل دل آزاری
که جوشد جوهر چین جبین از تیغ ابرویش

نقشبندانکه بدم عیسی دل میباشند | همه تن از نفس سوختهٔ خود داشند

با همه سادگی از رنگ چو این استادان | لوح دل را همه جا نام خدا نقاشند

میکشند از بر دل کسوت موت ابدی | نشود بی ادبی طور دگر نبّاشند

لیک نهان از نظر اندیش هر استعدادی | چون معانی ز عبارت بلباسی فاشند

نی غم رفته بدل نی خشی زآینده بچشم | صاحب وقت خود و گوشه ربو کاشند

خواجه گانند ولی در حرم حضرت عشق | فرصت چیدن محفل چو رسد فراشند

نه خموشند که در پرده سرا اخفا | با محبان همه در غلغله و پرخاشند

همچو مه نور که از شمس بخود میگیرد | همه شب هستی ارباب ادات باشند

بسمل از درک تو ........ ........

بچشم خونریز جان شکارت چنین که آموخت شاهکاری | که یک نگاهش هزار دل را نشانده بخون ز زخم کاری

گل عذار تو از چه باغست که دو جهانی بکف ایاغ است | بجز دل من که داغ داغ است بعهد وفا و امیدواری

بیاد چشم قدح پرستی چنانم امشب بجام مستی | که تا بصبح قیامت از من دیگر نبینند هوشیاری

خیال آن پنجهٔ نگارین بدل رساندم فشار چندین | که هر نفس در غمش کشیدن نمود خونم ز دیده جاری

بهار معنی که بی خزان است بچشم پوشیده عیان است | که نیست او را بهیچ صورت نگاهداری و نظرگماری

بر آستانت نهاده ام سر دمیکه آری بیرون سر از در | تو و به فرقم قدم سپردن من و بپای تو جانسپاری

چو یار از بزم خود کشیدم لباس تیره دامنی گزیدم
که دوستان را بود مناسب سیاه پوشی به سوگواری

ز قطرهٔ اشک محو مژگان دویدن آمد بروی دامان
رسید این طفل شوخ آخر زنی سواری به شهسواری

به چارسوی غنای مطلق عمل چه آرند خلق احمق
چو جوید از هر که رحمت حق گنا داری گناه داری

به هیچ جانب رهی ندارم به یأس کامل کنون چه چارم
بدا بحالم اگر بکارم کند محبت فرو گذاری

کتاب خود را کنون چه خوانم دگر چه حاجت به این و آنم
چو عندلیبان ز خود درآیم بگوش آن گل فغان و زاری

اگر تراهست مرد عاقل سری حیات و سلامت دل
ز صحبت عاشقان بیدل حذر که عشقست رنج ساری

ز خود شنودی هر آنچه بسمل بدار باور بصدق کامل
که کلک قدرت به صفحهٔ دل نکرده مشق غلط نگاری

---

مکن ای هوس منش آرزو که ز الفتت اثری رسد
همه زینتش بود آفتی گل شمع اگر به سری رسد

به بساط قربت اگر برند نکنی کمی به فغان خود
که خوش است ناله بلندتر ز گدا چو پیش دری رسد

همه شب ز رشتهٔ جان نهم به قماش نازکی تار و پود
که مگر به فرصتی جامهٔ شود و شبی به بری رسد

ز سیه روزی خود نیم به محبت آن همه تنگ دل
که چو صبح خندهٔ زان دهن بدر این شب به سحری رسد

دلکی فتاده ز من جدا بکجائی تا دهمت صدا
که بیا دگر به کنار من چو عزیزی کز سفری رسد

ز زمانه حاصل بختگان همه اشک و طعن و ملامت است
که درخت سنگ به بر خورد چو به شاخ‌هاش ثمری رسد

همم اگر ضعیفم و ناتوان نکشم ز عرصهٔ عشق پا
که به سر ز عزم و ثبات خود چو قوی دلم جگری رسد

به جریدهٔ ادب آگهان خطر دگرش چو نبردی خط
نرسی اگر تو به معنیش بگذار تا دگری رسد

زچه بسمل این همه بیتپی چو بس است حاصل زندگی
که زخون بدامن قاتلی گل تازه و تری رسد

یافت چون صفحه رخسار تو خوش قلمی
مشق خط کرد بدران کاتب شیوا رقمی

چشم بد دور ندیدیم به جمع خوبان
گرچه مانند تو یک خوش گل و نیکو شیمی

لیک اثبات توان بر تو ستمگاریها
گر نهی محضر انصاف گزینی حلمی

چند باشد طرف جور تو مظلومی چو من
لطف هم لازم حسن است بهر کیف و کمی

نقد جان بر کف و سودای تو بر سر دارم
گرد عهد بیع و شری دست زهی مغتنمی

سخت جانم ولی پیش تو مردن سهل است
عجبی نیست ز ممسک به تصادف کرمی

مایهٔ رونق اصلیست شکست جعلی
رنگ بازد گل تصویر چو برداشت نمی

جمع کن خاطر از اسباب و بیا ساکاینجا
نیست دل کو بتر از تفرقه سنگ ستمی

کار با عالم وهم است همه معذوریم
کو یقینی که برهمن نتراشد صنمی

نیست در دیدهٔ حق بین بجز اغلاطی چند
آنچه اهل نظر و فلسفه گویند همی

دل بیمار کجائی تو وامید بهی
فربهی را نشناسد چو طبیب از ورمی

در رهٔ عشق جهانی بتردد زده گام
نقش پا دارد بسی فخر شباتی قدمی

راحت طرفه به محنت کده دارم بسمل
بسکه تنگ است دلم نیست دو جای غمی

خویش را تا نگه درخور انعام کنم ❊ ❊ ❊

ساقیا لب به لبم نه که به لب دارم جان

منم آن رند که گر شیشه درم آید بکفم ❊

آهم از دل چو صبا عطرفشان میخیزد ❊

از دلی سخت بتان است بسی سنگ براه

منکه با یاد وصال دل خرم دارم ❊

از دو سو تیر بلا را هدف و حیرانم ❊

پیش چشمت دو جهان لابه و ابرام کنم ❊ ❊

تا سپر در تو و خود یک نفس آرام کنم ❊

همچو نرگس به چمن صرف می و جام کنم ❊

تا هوای قد آن سرو گل اندام کنم ❊ ❊

کار سهلی نبود عشق که انجام کنم ❊ ❊

حیف باشد که هوس نامه و پیغام کنم

شکوه از دست تو یا گردش ایام کنم ❊ ❊

زندگی بی تپشم نیست گوارا بجهان ❊ ❊ ❊

بسملم مرگ من آنست که آرام کنم ❊ ❊ ❊

---

چون نیامش گر بود شمشیر هم در آستین ❊

الحذر از آه سرد ما که مانند سحر ❊

کو حیا تا دست منعم را ز اشک سائلان ❊

نیست تنها مایهٔ عیش غنی رنج فقیر ❊ ❊ ❊

جلوه کن شاید نماند بی نثار مقدمت

ظلم تمکین بیش ازین مپسند بر ما کز فراق ❊

آن خرام ناز کو کز انتظارش جاده را ❊

مرد را زیبد نهان دست ستم در آستین

دارد این دست دعا تیغ دودم در آستین

جبههٔ ناخن کند یک رشحه نم در آستین

زلف هم دارد ز داغ دل درم در آستین

نقد عمری هست ما را بیش و کم در آستین

نیم جانی هم بلب داریم هم در آستین

دیده ها باز است از نقش قدم در آستین

نسخهٔ هستی سراپا بی غلط خواندم ولی ٭ داشت یک سطر امل سهو قلم در آستین

تهمت راحت کجا و من که از روز نخست ٭
چون پر بسمل همین تاب و تبم در آستین

---

تا ز د آتش گرمی حسن تو در بنیاد من ٭ شمع روشن کرد عشق از شعلهٔ فریاد من

گر نگردد یاد بالایت درین ره دستگیر ٭ بر نمیخیزد ز دست هر عصا امداد من ٭

مرغ تصویرم نهی زاهد عبث دامم براه ٭ غیر نقاشم نخواهد شد کسی صیاد من

نیست در کار وفای خویش اسبابی بکار ٭ قامتی خم گشته باشد تیشهٔ فرهاد من ٭

داد درس مکتب پیری که در طفلی مرا ٭ دست شفقت بود بر رو سیلی استاد من

آتشم دل اشکم آب آهم هوا خاکم جسد ٭ تا چه محشر گل کند زین مجمع اضداد من ٭

یک نظر آنسو فکن از عالم اوهام چیست ٭ فرق تدبیر جهان و هر چه بادا باد من ٭

ای چمن سیر تو و عیش گلستانت مدام ٭ فکر آن رخسار و قامت بس گل و شمشاد من

فکر راحت چون کنم با خود که مانند حباب ٭ نیست یکدم بیش اثر از خانهٔ آباد من ٭

از فروغ دل چه گویم خیره آمد آفتاب ٭ با چراغی از نفس روشن کند از یاد من ٭

خار خار الفتم بسمل کمال دل بس است
جوهر دیگر مخواه از پنجهٔ فولاد من ٭ ٭ ٭

---

ساقی امشب به قدح بازمی ریخت
در سر باده کشان نشئه کابوسی ریخت

جلوهٔ آمدم امشب نظری کاز سر شوق
اشکم از دیده به امید قدم بوسی ریخت

عشق تر سابچه سوخت چنانم که ز درد
ناله در گوش جهان نغمهٔ ناقوسی ریخت

گر مزاحم به تلون ندهد تن چه کند
نقش من کلک مصور پر طاوسی ریخت

نیست ممکن که کشد سر ز زمین دانهٔ اشک
ابر امید برین مزرعه مایوسی ریخت

جرئت سرکشی ام نیست که چون نقش قدم
عشق در آب و گلم تخم زمین بوسی ریخت

بسکه مضمون خط آمیخته با خون جگر
همه بر صفحه مداد از قلم طوسی ریخت

پوستین در بر و مسواک بسر چند ای شیخ
آب انسانیت ..... ناموسی ریخت

گوی سبقت نبرد باطل از حق چو نبرد
سامری ورنه چه نیرنگ که با موسی ریخت

بسمل از طبع تو این شعر بلند است بلند
مگر از خامهٔ صاحب سخن طوسی ریخت

---

نمود از ترکتازی کشور دل را سیه چشمش
کجا نالم ز ظلم افسر مژگان سیه چشمش

بخون ریزی چو آید نه گدا بیند نه شه چشمش
نه پیر و نه جوان ماند نه طفل بی گنه چشمش

چسان از جاده بیرون رفته در شوخی و بیباکی
که نتواند هزار آموزگار آرد به ره چشمش

نماید در نظر چون ساغر پر بادهٔ گلگون
خمار آلود بکشاید چو مژگان صبحگه چشمش

جهان را ساز تمکین لغزش مستانه میگردد
گر اندازد بگردش ساغری در دو نگه چشمش

نمیدانم به ایمای کدامین جان فدا سازم ؛ گهی ابروی او دارد اشارتها و گه چشمش ؛

زبس نامردمی از وضع مردم دیده‌ام ترسم ؛ که در گلشن نبیند جانب مردم گر به چشمش

به پیری هم نشد دل وارهید از چنگ مژگانش ؛ ندارد رحم بر موی سفید این دل سیه چشمش

شب و روزی بیک لیل و نهار آرم بر بسمل ؛
زبس بر دل گمارد فتنه بیگه و بیگه چشمش

---

تا گریزیست تپیدن دل هرجائی را ؛ فتنه زاید زنگه چشم تماشائی را ؛

بر سان خاطر جمعی بهم و بر خود گیر ؛ وسعت آباد جهان گوشهٔ تنهائی را

حسن شکل که نظر از دل عاشق گیرد ؛ سرو کاریست به آئینه خود آرائی را ؛

نیستم منکر تاثیر کلامت واعظ ؛ ختم کردند بر آن حوصله فرسائی را

مردمی رخت کجا برده ازین ورطه که خلق ؛ باز پوشند زهم چشم شناسائی را

روی همرفته توان گفت هزاران یعقوب ؛ بی تو ای نور نظر باخته بینائی را ؛

باز در فتنه گری معرکه ها خواهد کرد ؛ مژه ات داده نوی طرز خودآرائی را ؛

دل گستاخ من از صحبت خوبان خواهد ؛ به تکلم زتبسم نمک افزائی را ؛

شغل مجنون هوس موی پریشان کافیست ؛ فکر دستار نزیبد سر سودائی را ؛

هیچ نسبت نبود چشم بتان را به غزال ؛ شیوه دور است زهم شهری و صحرائی را

کو جنونی که علی الرغم تکلف چندی ؛ گیرم آزاده رهی بادیه پیمائی را ؛

فکر مستوری و عاشق ز هم افتاده جدا ❊
بسمل از دست مده دامن رسوائی را ❊

دل از درد فراقت شکوه پر نالیده میگوید
ولی از ناتوانی ها نفس دزدیده میگوید ❊

ندارد کوه با تمکین این سنگین دلان قدری
اگر گوید کسی این حرف ناسنجیده میگوید

بگلشن در میان نونهالان حرف بالایت
حدیث دلکش است و هر یکی بالیده میگوید

شنیدم وصف حسن از هر زبان رو غن و رنگی
ولی پرسا و گفتمت آئینه شاید دیده میگوید

بپیش چین کاکل عرض دل شاید قبول افتد ❊
که او همسایهٔ چشم است او را دیده میگوید

مپرس از دل حدیث بیقراری های بسمل را ❊
ز من بشنو که او این حرف را شوریده میگوید ❊

گر پنجهٔ همت ز طمع تاب نگیرد ❊
با چین جبین گوهر نایاب نگیرد ❊

از باغ اجابت گل مقصود بچنگ است
گر دست دعا دامن اسباب نگیرد ❊

با روی عرقناک تو گر دیده مقابل ❊
آئینه چرا موجهٔ سیماب نگیرد ❊

با گوهر دندان تو مائیم و تبسم ❊
گر غنچهٔ دل از شبنم شاداب نگیرد

ترسم که از افسردگی شعلهٔ ادراک
با صحبت تن در دل احباب نگیرد

افسانه شنو راحت منزل بره عشق
دریاب که پای طلبت خواب نگیرد ❊

ذوق گزک میکدهٔ عشق حرامش
زخمین دلی کز یاد لبش آب نگیرد ❊

نگذاشت فلک خاطر فارغ بکس از کین *

یارب که ز بسمل دل بیتاب نگیرد

---

آمد ز عشق جان به لبم دل بتنگ هم * | خواهم که سر زنم به بیابان به سنگ هم

تنها نه عندلیب صبوری ز دست داد | گل باخت در چمن به هوای تو رنگ هم

هر گه که یاد آن لب نوخط کنم ز دل * | کیف شراب جوش زند وهم بنگ هم

زلف تو چلیم رنگ همین نیست حکمران | زیر نگین گرفته ز رویت فرنگ هم

از قهر و لطف طبع متین تو گزیر نیست | آهو ز کهسار بر آید پلنگ هم *

خواهم ز شوق جامه درم در حضور یار | امشب قبای اوست نفیس و قشنگ هم

نازم که چشم مست تو از یک نگاه خود * | بر سینه خنجرم زد و بر دل خدنگ هم

ساقی کجاست باز که امشب ز لطف او * | ما نازها کشیم و می لاله رنگ هم *

از جان زار و قامت خم نغمه کشید *

بسمل به بزم او که نیاید ز چنگ هم * *

---

دل با خیالت از تن و جان گرفته است | تا مرگ کار وصل ز هجران گرفته است

زاهد کسی که داده ترا وعده مزد کار * | از اهل ذوق حجت ایمان گرفته است

بالف دولت تو ترا احسان بلاد حیف | درس وفا که سنگ ز لب نالان گرفته است

ساغر بکف چو لاله بلو بشکند کلاه * | با مشرب آنکه دامن نعمان گرفته است

ثابت قدم برآ پی مطلب که مرد راه ۞ | برخویش آنچه سخت آسان گرفته است

از گلشن که چشم گل سینه خلق است
بسمل نظر به غنچهٔ پیکان گرفته است

بی غبار از گلشن الفت هوائی برنخاست | گر طوفان ها گل و بوی وفائی برنخاست
ناله از دل ها بسی سر زد عشق اما چه سود ۞ | آنچه کار کس سد از وی بجائی برنخاست
نگذرم از راستی هرگز به انداز قدت | در چمن ها سرو موزون رسائی برنخاست
عشرتی دارد جهان اول ولی پایان کار | بیکس زین انجمن بی های هائی برنخاست
وسعت مشرب کمینگاه عیوب خلق نیست | گرد آهوئی درین صحرا زجائی برنخاست
غیر کلک زینهار امداد ما افتادگان | در طریق عشق از دست عصائی برنخاست
جان دهم زیر فشار نازت اما از لبم ۞ | پیش کس پاس ادب بنگر که وائی برنخاست
نغمات از پرده می آرد بیرون ستور را | غیر آفت مطرب از سازت نوائی برنخاست

زیر گردون فتنه ها خفته است اما زان میان ۞
چون دل بسمل که خون گردد بلائی برنخاست

رسید هموطنان جشن محترم شمرید | یکان یکان زمزایای آن بهم شمرید ۞
غنیمت است زمیدان جنگ استقلال | کنون به یادشما خیلی مغتنم شمرید ۞
به احتفال چنین روز ملت افغان ۞ | سرور عیش بود هرچه بیش و کم شمرید

همه به طرف چمن شادمانه گام زنید
زبان خامه خود را بوصف استقلال
کنون که هموطنان روز روز با وشماست
چه نعمتیست که پیر و جوان همه یکدل
براه تان همه گر شیشه پاره ها فرش است
زخویش اگر همه قهر است لطف انگارید ٭

چو نقش پا سر دشمن ته قدم شمرید
بجان دشمن خود خنجر دودم شمرید
ز ممکیست گهی عیش اگر درم شمرید
کنید کار به کشور بسی و کم شمرید
قدم دلیر گذارید و خاک نم شمرید
ز دست غیر همه لطف را ستم شمرید

چه ممکن است ترقی به غیر قوت و علم ٭ ٭
مدار نهضت خود خنجر و قلم شمرید ٭

---

باخیال او امشب دل تجلی دارد ٭
حسن و عشق را باهم نسبتیست در ایجاد
شش جهت پریشان است بوی سنبل از آهم
طبع روشن از زینت خجلتی بخود چیند ٭
باقد دو تا تنها من نیم هوا دارش
بخت تیرهٔ عاشق هم چو زلف محبوبان
طرفه عشرتی در عشق یأس نامرادیهاست
ابر بهار می خندد زخم سینهٔ عاشق

بلبلی جدا از باغ در نظر گلی دارد ٭
غنچه زان سبب شکل لول بلبلی دارد
باز دل ببر شاید فکر کاکلی دارد ٭
شمع داغ جا نکاه است تا سر گلی دارد
سوی چشم او ابرو هم تمایلی دارد ٭ ٭
رتبهٔ اگر دارد با تنزلی دارد ٭ ٭ ٭
این چمن ز دود دل خوش سنبلی دارد
از شکست دل این باغ لاله و گلی دارد ٭

همچو ساغر رندان جمله گوش باید شد

شیشهٔ دل بسمل ساز قلقلی دارد

چو تاب باده حسن گرم او را گرمتر کرده ❊ بسان شمع دود از نهادم شب بدر کرده ❊
ز بس آورده فرط نشه چشمش را به بیباکی ❊ دو عالم دل به یک مژگان زدن زیر و زبر کرده
بخود پیرایه بربسته رخسار عرقناکش ❊ که عکس صفحهٔ آئینه را گلبرگ تر کرده ❊
چرا از پا نیفتد چون صراحی و نریزد می ❊ چو ساقی را ز خود کیفیت نگاهت بیخبر کرده
مپرس از سیر گلزارم که بی رخسار رنگینت ❊ به چشمم برگ گل کار چندین نشتر کرده
بخود سرو اینقدرها در گلستان چیست میبالد ❊ مگر با قامتش از یک گریبان سر بدر کرده

چو طفلان فرق نتواند مگر عید و محرم را ❊ ❊

که زیر تیغ بسمل جامهٔ رنگین ببر کرده ❊ ❊

باز دارد تا کی آهنگ جولان ناله ام ❊ ❊ کاین چنین خیزد ز دل بر خویش بالان ناله ام ❊
بعد عمری آمد آن ظالم بخوابم مهربان ❊ کار کردی نازمت ای رشتهٔ جان ناله ام
گر شبی عریان شود از کسوت ضبط نفس ❊ بی تکلف میزند آتش به کیوان ناله ام
نیست گوشی بیخراش از شوخی فریاد من ❊ بسکه در یاد سر زلفت پریشان ناله ام
بسکه جوشید ست با زخم خدنگ نازاو ❊ سر کشد با بوی گل از یک گریبان ناله ام
تا کی ای تمکین شعار از درگهت شام و سحر ❊ باز گردد چون صدا از کوه نالان ناله ام

داغ سازد حسرتم گر پیر و برنا را سزاست ؛ نیست با سوزم ظرف گردیدن آسان ناله ام

آه از بی طاقتی ها ورنه در چشم ادب

نیست بسمل کم ز برق تیغ عریان ناله ام ❊

---

ای ز رویت محفل دلهای محزون را چراغ ❊ تازه از بوی خوشت طبع پریشان را دماغ ❊

عاقلان در حلقهٔ از زلف پر چینت اسیر ❊ بی خودان را از دو عالم داده سودایت فراغ

زاهدان را در خم محراب ابرویت سجود ؛ میکشان را در کف از گردیدن چشمت ایاغ

زخمی تیر ترا بالین راحت خواب ناز ❊ کشتهٔ تیغ ترا در خون نشستن سیر باغ ❊

خوشگوار آمد به ذوق داغداران تو درد ❊ دلنشین افتاده پیش دردمندان تو داغ

خود سری بسمل دلیل بی تمیزیهابس است

گوش کر نشناسد از آواز بلبل بانگ زاغ ❊ ❊

---

وانسازد سیر گلشن طبع محزون ترا ❊ گوشهٔ تنگ است صحرا رقص مجنون ترا

رشتهٔ عشق ادب بستند قانون ترا ❊ نشنود جز گوش کر آهنگ موزون ترا ❊

بیقراران ترا راحت دهد آشوب دهر ❊ فتنهٔ محشر بود بازیچهٔ مفتون ترا ❊ ❊

خندهٔ زخم توای دل نوبهار عاشق است ؛ میتوان چون غنچه رنگین بست مضمون ترا

ای حکیم از فهم معنی پیش اهل دل ملاف ؛ عشق می بیند جنون عقل فلاطون ترا ❊

عقده در کار دلم مپسند ابرو بیش ازین ؛ سکته نتوان خواند از چین بیت موزون ترا ❊

رفتن و از اشک رنگین با خیالت دیده ام    ساخت جام باده نقش پای گلگون ترا
لاله صحرای عشقم و در شکست دل مراست    عشرتی کز خنده جوشد لعل میگون ترا

لطف تیغ و دست رنگین ترا نازم که ساخت
دسته گل بسمل آغشته در خون ترا

---

خیالش باز دارد جلوه گاز نازنینها    زبر شکم دماند آئینه عشرت گزینها
که دریابد بجز ذوق سلیم ناز مشتاقان    که جوشد بر لبت از زهر دشنام نگینها
بذوق سودن یک سجده فرصت یابد ار زین دل    شب و روز از مه و خورشید میبالد جبینها
زدل بگذر اگر در کار عشقت مشورت باید    که نتوان یافت در یاران سراغی از امینها
چمن اندیشه حسن از قد خم خاتمی دارد    که خواهد از پر طاوس و برگ گل نگینها
ندارم جرئت نظاره سوی او از آن گریم    که شاید اشک شوید از نگاهم شرمگینها
وداع آرزوها کردم و ترک هوس اینک    من و پیشت نیاز آری تو و ناز آفرینها
چه امکان است روید داغ دل از طینت زاهد    که دور افتاد طبع شوره زار از گل زمینها
دو عالم گر شود عشرت سرا عشقت و ناکامی    چمن شکل برد از خاطر بلبل حزینها
به آسانی تصرف معنی بیگانه نتوان    که خواهد صید این وحشی بسی دقت کمینها
مبادا ای ناله در در سر دهی نازک مزاجی را    که گردد مو دماغ از شوخی آواز چینیها

مپرس از لطف تیغ او که در میدان محشر هم
ندارد پیش او بسمل از منت رهینیها

قلب شکسته در گره الفت بسته به
گر میرسد بخاطر یار از خطم غبار
ما را که هست از رخ و خط در نظر بهار
بوی مگر ز سیب ذقن آورد صبا
تا کی فتد به غنچه و گل گوش دلخراش
اهل سخن چو نیست درین عصر کی سخن

تار علایق ز دو عالم گسسته به
قاصد بلاک و بال کبوتر شکسته به
گل ریختن بخاک سیه دسته دسته به
گر ضعف گرد این دل بیمار و خسته به
آواز عندلیب بگلشن نشسته به
مضمون شوخ و معنی رنگین نبسته به

بسمل نشسته ای چو بر آتش سپند وار
زین مجمر زمانه بفریاد جسته به

---

تمت بالخیر

اللهم اغفر لکاتبه العاصی، آمین یا رب العلمین

جز به شیوهٔ تسلیم گفت وگو مخواه از من
بی رگ است چون مینا گردنی که من دارم

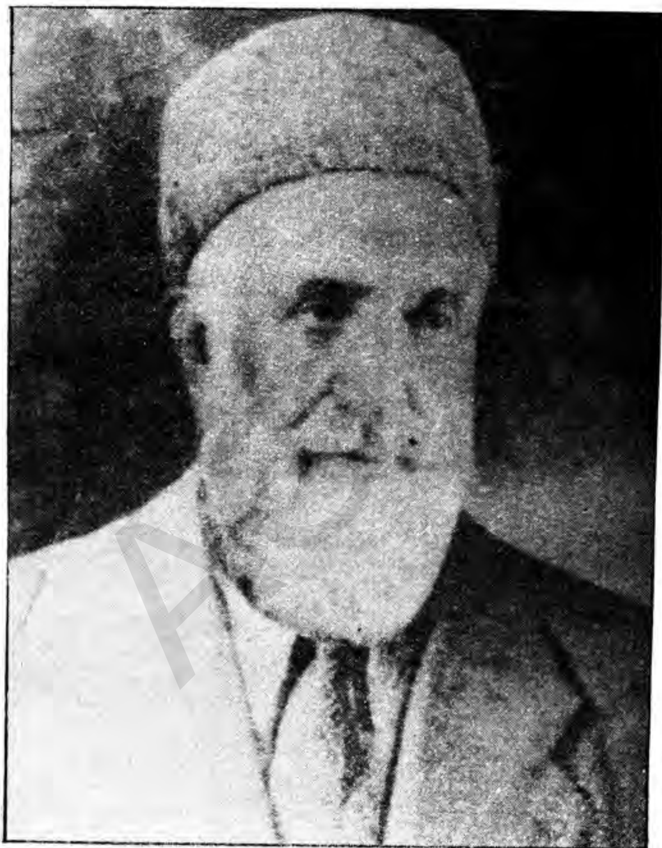
# قسمت سوم

مسمی به

# شیوهٔ تسلیم

وصف این عالی مقام هرگز نیاید در زبان ○ اینقدر گویم که در بزم محبان انوراست

«استاد «بیرنگ»



حضرت قاری محمّد انور «بسمل» رح

راست بر زبان ناید گفتنی که من دارم — از نگه بسی دور است دیدنی که من دارم

باغ بی خزان من صفحهٔ خیالات است — فارغ از چمن پیراست گلشنی که من دارم

جلوه کن و بنگر تا چه رنگ می ریزد — دیدهٔ نظر باز و پرفنی که من دارم

خانهٔ دل تنگم دود داغ بر چینگم — نیست چشم بر خورشید روزنی که من دارم

جز به شیوهٔ تسلیم گفت وگو مخواه از من — بی رگ است چون مینا گردنی که من دارم

کشت آدمیت را غم رسی به دهقان است — سر به سر دل چاک است خرمنی که من دارم

گر ز شوق منصورش تا رسی به این عزت — بیدل از زبان اوست این منی که من دارم

جام لاله گونم ده ساقیا که چون صحرا — بی تری نمی زیبد دامنی که من دارم

جز لباس آزادی بر قدم چسان دوزد — همچو سرو بی خار است سوزنی که من دارم

چون بیشهٔ عشقم پیش هر هوس ناکست — نیست جای آسایش مامنی که من دارم

نیستم پس از مردن هم بدوش کس باری — زیر پاست چون شمع مدفنی که من دارم

زیر تیغ او بسمل رقصی ارشدی یا بل
در جهان ماتم نیست مردنی که من دارم

دستیکه ز دامان طلب باز کشیدیم
بر سر زده گل از چمن ناز کشیدیم

چون سایه بپای تو فتادن چه خیالست
خط پیش تو ای سرو سرافراز کشیدیم

صد غوطه بدریای محبت زده آخر
دل با صدف پرگهر راز کشیدیم

آن ناله که از صحبت نااهل کشد اهل
ما همچو نی از محرم دمساز کشیدیم

نیم نگهٔ لطف بیک لیل و نهاری
زان چشم دو عالم بهم انداز کشیدیم

چشم اثر از آه چه داریم چو ما خود
از دایرهٔ چرخ برون تاز کشیدیم

از دل سخنی گر شنوی تن زن و دل زن
فریاد که ما بیهوده آواز کشیدیم

آه ای دل بسمل چه بلائی که بعمریست
با ضعف تو با بار تو چون ناز کشیدیم

چه شد پروانه گرد شمع اگر گردیدنی دارد
دل ما هم بداغ و دود خود پیچیدنی دارد

میا بی باک بیرون از نیام ای تیغ استغنا
که دست عجز هم در آستین یازیدنی دارد

تو قدر جبه و دستار ای زاهد چه میدانی
لباس اهل تقوی با خبر پوشیدنی دارد

ز تمکین گر فگندی سنگ در راهم چه پیش آید
ندارد گر رهٔ برداشتن بوسیدنی دارد

ز لطف عارضش گاهی عرق گل میکند رمزی
که گاهی آب و آتش هم بهم جوشیدنی دارد

مبر نام تظلم گر شکایت بر لب آوردم
مریض ناتوانم ناتوان نالیدنی دارد

بصیرت راز مینا تا به زاهد میدهد درسی
که در پیش استقامت ها بسر غلطیدنی دارد

نظر سوی دگر گرداندن از عاشق تماشائیست
تغافل هم بچشم نازنینان دیدنی دارد

دریغ محفل شنیدن گر ندارد نغمه ات بسمل
نه بندی لب که جای دوری از شنیدنی دارد

محفل آراسته در باغ گل اندامی چند
خوش بود کس رسد آنجا و کشد جامی چند

شانه مشاطه بزلف اینهمه بیباک مزن
که در آن حلقه سحر کرده دلم شامی چند

کی میسر شودم صحبت یاری که بمن
مژدهٔ وصل فرستاده به پیغامی چند

کرده تدبیر حکیمانه بما دور و دراز
ورنه ره تا سر کوی تو بود گامی چند

راهب و برهمن و موبد و شیخ و عارف
عشق بنهاده به یک بندهٔ خودنامی چند

تا روم از خود و چشم نفتد سوی رقیب
ساقی از لطف بده پی به پیم جامی چند

حیفم آید که تو با اینهمه شیرین سخنی
گاهی از زهر نگه تلخ کنی کامی چند

بسمل از خانقه منعت نکند لیک بدان
که نهان است درین دایره ها دامی چند

جدا زان زلف مشکین صبح من شامست پنداری
ببر دل از تپیدن مرغ در دامست پنداری

کسی سوی چمن می آید و طرز خرام او
ز جایم میبرد دل آن گل اندامست پنداری

چرا اهل خرد انکار اهل عشق میورزند
حقیقت پیش چشم عقل اوهامست پنداری

چنان بنشسته زاهد سر فرو در مجلس رندان
که پیش همسبق ها طفل ناکامست پنداری

فزاید سینه را نور دگر در هر جفای او
برای خانهٔ دل زخم گل جامست پنداری

بگوشم آمد حرفی داد چون ساقی بکف جامم
که ناید بسمل از کس از لب جامست پنداری

یاد آن عشرت که یادم از حضور یار بود
خاطرم فارغ ز دوری رقیب از یار بود

بعد مشکین سنبل خط سبزه عارض برگ گل
هر نگه نظاره را پیش نظر گلزار بود

گرمی صحبت بجان آتش چو شمع میفروخت — پنبه ها بر داغ دل زان نرمی گفتار بود
گه بلب موج تبسم گه به ابرو چین ناز — هر ادایش مرهمی بر سینهٔ افگار بود
چون تو بر طرف چمن برداشتی از رخ نقاب — گل بچشم بلبلان خار سر دیوار بود
عاشقان را با دل و تار نفس افتاده کار — قسمت شیخ و برهمن سبحه و زنار بود
آمد و رفت نفس آه حزین جسم نزار — ساز بزم بیدلان هر جا همین سه تار بود
زندگی بازار تکلیف است جنس عافیت — کاروان عمر اگر بود کم در بار بود
چون بکار افتد ز خوردان نیز آید کارها — کیست گوید ذره را امروز بی مقدار بود

منحصر بر فرد آمد نسخهٔ انسان و بس
گرچه می بینیم بسمل هر کجا تکرار بود

عجز را چون فیض تایید است از سوی دگر — میتوان دیدن بمعنی دست و بازوی دگر
بگذر از صورت چو می بینی گل شبو و شمع — گرچه همرنگند دارد هر یکی بوی دگر
هوش اگر افتد پی تحقیق اسرار نفس — در بغل دارد همین دل نیز پهلوی دگر
گرد خط گاهی ز مژگان گه ز کاکل افگند — جلوهٔ شوخت بچشم ناتوان موی دگر
بعد دلتنگی طرب یک غنچه را در پیش نیست — در گره دارد زری هر سر بزانوی دگر
ای نظر باز تخیل دیدهٔ عبرت گشا — چندت از آئینه باید ساختن روی دگر
در تلاش ماه عید افتادنم بیجا نیست — دارد این ابرو اشارت سوی ابروی دگر
زاهدا عیبت برندان بستن اوهام است بس — نیست این دشت گمان را جز تو آهوی دگر
قدر هستی را اگر خواهی که واسنجی بعدل — از حبابت نیست موزون تر ترازوی دگر

جز بجیب خود مریز اشک ندامت پیش کس
حیف اگر گردد روان این آب در جوی دگر

با همه واماندگی در راه بی پایان عشق
ریخت بسمل از پیش طرح تکاپوی دگر

در جهان امروز دشوار است بی فن زندگی
گر نداری فن مدان جز بار گردن زندگی

ظلمت جهلت شب تاریک سازد دور عمر
می شود با نور علمت روز روشن زندگی

آب ده خاک وطن از چشمه سار علم فن
تا چو کهسارش نمائی گل بدامن زندگی

خاصهٔ نوع بهایم شهوت و تن پروری ست
نیست انسان را برای خواب و خوردن زندگی

گر بباطن حسن نباشد زینت ظاهر چه سود
بهر تصویری نه بخشد رنگ و روغن زندگی

عمر در بیکاریت بردن بسر حیف است حیف
بایدت صرف نظر زین صرف کردن زندگی

جنت و دوزخ نتاج کار خوب و زشت ماست
بعد مردن را بما سازد مبرهن زندگی

گر حیات جاویدان خواهی بخیر خلق کوش
ذکر خیر از خود گذار و ساز مردن زندگی

ای وطن خواهان دل از کین و حسد دارید پاک
چیست باهم دوستان هم طرز دشمن زندگی

صحبت شیرین بیاران دار و نرمی در کلام
از درشتی چند بر خود تلخ کردن زندگی

چون حبابت با سر پرباد تا کی زیستن
در محیط خود چو گوهر کن فروتن زندگی

حسن خلق آور بروی کار و کار خلق کن
تا نماند در وطن با وضع احسن زندگی

هر که بگزیند بکار خویشتن سعی و ثبات
زن اگر باشد تواند چون تهمتن زندگی

کار مسلم عرض اندام است در میدان کار
نی بخلوت هم چو راهب یا برهمن زندگی

گر طپیم بسمل بخون خویش در خاک وطن
میتوان این مرگ را بر خود شمردن زندگی

ای صادقان این ترتمم آیینه شد از حسن آن | درعین حال پیداز آن بس جلوه های دلستان

اسمم محمد انور است تاجم ز احمد بر سر است | تا حشر قصد در برم دل داده ام با نور جان

از طوف کعبه حاجی ام با حفظ قرآن قاری ام | از حاجی درویش کاملم آن قطب ارشاد زمان

با من ز خود بیخود شوید در بحر من ساحل شوید | در اصل من ناظر شوید با دیده سری نشان

تا از فنا فانی شدم اندر بقا باقی شدم | در بزم وی ساقی شدم پیمانه ها دارم نهان

بسمل ز ناز او شدم محرم به راز او شدم | عارف بذات او شدم راه دگر دارم عیان

اندر هزار سیصد و هشتاد و یک هفده رجب | قبل از سحر آمد برم جانانه جان برد از جهان

تسلیم دلبر بگمان سرتا به پا فردم بدان

از داغ هجرانم چونی بیرنگ قلم شد در بیان «استاد بیرنگ»

فگنده آتشی در خانه دل ؛ | وصال مرد دانشمند فاضل

محمد انور آن دانای معنی ؛ | به تیغ عشق جانان گشته بسمل

انیسش بود قرآن الهی ؛ | رفیقش حضرت میرزای بیدل ؛

گرفته از جناب حاجی درویش | همیشه فیض ها چون پیر کامل ؛

به غیر از غصه و رنج و مصیبت ؛ | چو دید از زندگانی نیست حاصل

پس از هفتاد و چارم سال برست | به سوی جنت فردوس محمل
مرا از دوستان محترم بود | به حالش فضل ایزد باد شامل
به شایق گشته آن تاریخ معلوم | که بیرون شد ازین پرغصه منزل

ز جدی سوم و یوم الاحد بود
به سال یک هزار و سه صد و چهل

«شایق جمال»

بسمل آن رستم سخندانی | که نبودش حریف میدانی
دی شنیدم که رفت حضرت او | دل فغان زد چنانکه میدانی
عاقبت شد تسلی دل از آن | که بود آخر جهان فانی
بعد چون سال وصل او جستم | از خرد بابت پریشانی
آن هم از دل کشید آه و فزود | از جهان رفت بیدل ثانی

«پور غنی»

بسمل برفت و داغ بدلهای ما گذاشت | این شمع داغ دیده چه داغی بجا گذاشت
آنکو نگار طرفه به پای سخن ببست | رفت وز خویش نام بزرگ حنا گذاشت
آنکو پی نثار بکف نقد عمر داشت | همت نمود و جمله بیک جلوه واگذاشت
آهو صفت رمید ز صحرای زندگی | بیرون ازین کرانه مجبور پا گذاشت

چون دود سر ز خیمه لیلا کشید و رفت
چون اشک پا ز دیده مجنون فرا گذاشت

«قاری زاده»

خفته این جا بسمل شاعر محمد انور آن | گوی میدان سخن برده است از پیر و جوان

سینهٔ بی کینه اُش مملو ز راز معرفت | روشنی در خانهٔ خورشید باشد آنچنان

روز تا شب بسته بهر خدمت مردم کمر | شام تا صبح از عبادت هم نخفتی یک زمان

دانشش در موشگافی های معنی بیمثال | قدرتش در بستن مضمون بجسم آورده جان

از لطائف آنقدرها بود اندر ذات او | تافتی ز آغوش او صد نور مهر آسمان

واقف انوار اسرار کتاب معنوی | کاشف ابیات بیدل از حقایق بیگمان

بود شاکر در مرض تا دل به او همراز بود | بود صابر در بلا تا چشم پوشید از جهان

در بیان حسن و قبح نظم و نثرش که بود | دیدهٔ انصاف او چون آئینه کردی عیان

نور اللّهم قبره عطر اللّهم له ؛ | وَاجعل اللّهم فیضه من ابیت فی الزمان

دوش پرسیدم قربت سال وصلش را ز غیب

بیگمان آمد ندا از هاتفی «مغفور» دان ؛

«مولوی قربت»

«۱۳۸۱» هجری قمری

«مغفور»

نخل برومندی بخاک افتاد از باغ ادب | رنگ از رخ گلشن پرید از غنچه و گل بو برفت

از صرصر تند اجل واحسرتا خاموش شد | شمعیکه عمری پرتوش چون نور مه هر سو برفت

واضح بگویم شاعری کو تازه کرد از شعر تر | گلزار طبع عالمی خود خشک لب زین کو برفت

اندر سن هفتاد و چار از جور گردون دلفگار | آن پیرو بیدل گذشت آن شاعر خوشگو برفت

گوینده فقر آشنا دانشور صاحب ذکاء | زین وادی پر ابتلا رم کرده چون آهو برفت

دیگر که گوید بعد ازین شعر تر و نغز متین | اکنون که آن سحر آفرین چون قدر آبرو برفت

آن حافظ قرآن رب دل پر فغان خاموش لب | از جمع ارباب ادب آشفته چون گیسو برفت

مضمون رنگین غزل گشته بمرثیه بدل | بزم سخن شد پر خلل تا از میانه او برفت

رفت و ز درد دوریش اهل سخن را خون دل | از چشمه‌های چشم‌ها صبح و مسا چون جو برفت

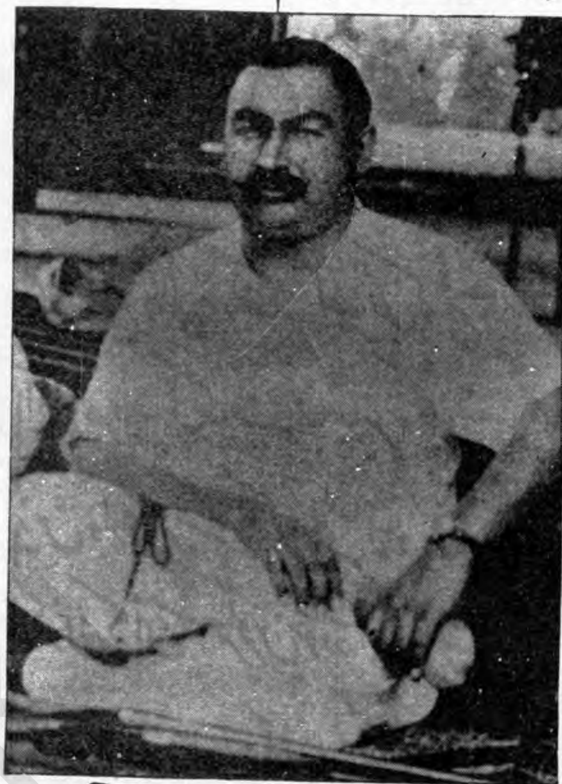
گفتم ز نام و روز مه و سال ترحیلش خلیل

هفدهم ماه رجب بسمل سوی مینو برفت

---

استاد محمد ابراهیم «خلیل» جامی

اگر برتخت شاهی جاکنم بسمل نمی ارزد　　به این نعمت که گاهی بردل درویش می گردم





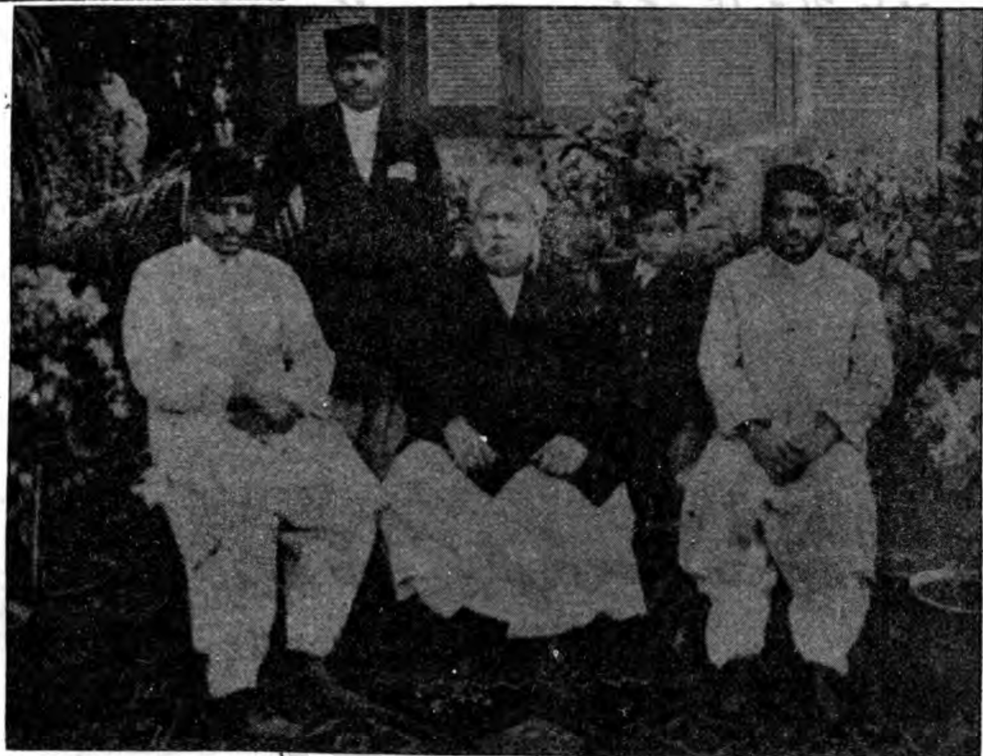
حضرت حاجی خاصاحب درویشؒ





بحال فقر و غنا چھونام خود درویشش    بہ شکر و صبر گہی صحت و سقام خلیق

حضرت بسمل رَحمۃُ اللہ عَلَیہ



حضرت پیر سید عبد السلام رح



بسم الله الرحمن الرحیم

# حل لغات و توضیح بعضی از نکات عرفانی دیوان حضرت استاد بیدل قدس الله سره العزیز

## حل لغات غزل شماره اول

آئینه سیما : آیینهٔ صفت.

سیما : چهره، علامت، پیشانی و نشان.

روم : کنایه از مردم روم که همه سفید پوستانند.

برما : بالای ما.

برما : کنایه از مملکت برما که همه مردمان سیه چهره و سیه فام اند.

سود : فائده، ضد ضرر

حبّه : تخم و دانهٔ غله و هر چیز گرد و کوچک که بدان مانند (درین جا به معنی کوچکترین واحد پول)

سودا : به معنی خرید و فروش، سیاه و مالیخولیا بوده (درین جا سودای اول بی ارزش و سودای دوم خرید و فروش معنی می دهد)

گر نمیشد ز هدایات توالا ظاهر : یعنی اگر از هدایا یتیکه تو برای نجات بشر از شرک و کفر در کلمهٔ طیبه (الا) آوری ظاهر نمی گردید هیچکس نمیتوانست که به کلمهٔ (الا) به عالم بالا راه یابد و به یگانگی خداوند جل جلاله پی ببرد

«لااله الا الله»

راز : سِرّ ، مطلب پوشیده وپنهان .

توحید : یگانه گردانیدن ، به یگانگی خداوند جل جلاله ایمان آوردن ، اشاره به سورهٔ اخلاص ، قُل هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ ........

خانه : درین جا مراد از خانهٔ کعبهٔ شریف می باشد که قبل از بعثت حضرت محمد «ص» ، مردم عرب در آن جا بُت ها ( ربهای ) خود را گذاشته بودند . در سیرت حضرت «ص» آمده که به تعداد «۳۶۰» بت در آن جا موجود بود و آنحضرت «ص» به هنگام بعثت با تلاوت آیهٔ کریمه « قُل جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا » با چوبی که در دست داشت به سر هر یک از بتان کوفته و آن را سرنگون کردند .

بلاغت : به فتح اول فصیح بودن ، رسائی سخن ، و خالص بودن کلام از ضعف تألیف و هر نوع عیب علمی و ادبی .

کلام حق : قرآن شریف ، سخن خدا «ج» .

فصحاء : جمع فصیح ، فصیح تیز زبان ، زبان آور ، تر زبان .

بی پا : بی اساس ، بی بنیاد .

حَلَب : شهریست در شام «سوریهٔ امروزی» و درین بیت از استعمال آن چنین فهمیده می شود که آن کسیکه درود حضرت محمد «ص» را میخواند قلبش

به حدی صفا و روشن می شود که به صفائی آیئنه های که از فلز حلبی در زمان قدیم در شهر حلب می ساختند افتخار می نماید.

چون گذشتی شب معراج : اشاره به آیهٔ کریمهٔ «سبحان الذی اسریٰ»

اوج : آخرین نقطه قسمت فوقانی هر چیز، بلندی.

مَقدم : وقت قدم نهادن.

سِدره : به معنی درخت کنار و کناء است بالای آسمان هفتم و حد رسیدن جبریل علیه السّلام همانجاست که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم مخلوق است و هیچ کس از آن نگذشته مگر حضرت محمّد صلی الله علیه وسلّم.

طوبیٰ : نام درختی است در جنت که به هر خانه از اهل بهشت شاخی از آن باشد و میوه های خوشبو و گوناگون از آن حاصل آید.

طوبی : به معنی بشارت و مژده، خوش خبری.

خلق حسَن : خلق نیکوی آنحضرت صلی الله علیه وسلّم و اشاره به آیه کریمه «انك لعلی خلق عظیم»

سَب : به معنی دشنام، جمع آن سبها.

مولیٰ : به معنی غلام و آقا هر دو آمده ولی درین بیت مولیٰ اول به معنی غلام و مولیٰ دوم به معنی آقا ذکر گردیده اشاره به حضرت سلمان فارس رضی می باشد که قبل از اسلام غلام بودند و به مشرف شدن بدین مبارک اسلام آقا شدند.

پیر بخارا : حضرت بهاوالدین مشهور به شاه نقشبند رح که در بخارا مدفون اند.

خارا : صخره ، سنگ سخت.
تنها : جمع تن.
تنها : یگانه.
داد تصدیق بیانت به محبان : اشاره به آیه کریمهٔ ۲۰، الی ۵۰، سوره البقره
حاسدان گشت زمعجز طلبی ..... اشاره به آیات کریمهٔ ۱۲۳، تا ۱۲۴، پاره هشتم سوره الانعام.
پروا : بی ترس ، پر کشودن.
ختن : نام شهری در حدود چین ، که مشک آن معروف است و آهوان مشکین آن از حیث تولید مشک مشهور است.
آسا : مثل و مانند ، آرایش تسکین ، خمیازه (فعل امر از آسودن)

## حل لغات غزل دوّم

سرگوشی : در گوش کسی آهسته سخن گفتن.
خارج آهنگ : صدا و صوت بیجا و بی معنی.
خُدَا را : از بهر خدا.
قدح : پیاله.
نمدپوشی: تواضع ، لباس عجز.
مظهر : نام جای ظهور ، مطلع و منبع.

مظهر : نام یکی از عرفا و شعرای مشهور که مظهر جان جانان هم میگویندش .

## حل لغات غزل سوم

گل دستار : گلی را که بخاطر زینت بالای دستار می زنند .

ساعد : بین کف دست .

کاوش : جستجو ، کندن ، تفحص .

حزین : اندوهگین .

محجوب : پوشیده و در پرده پنهان .

## حل لغات غزل چارم

رسا : رسنده ، بلند ، بالغ ، بسیار تیزفهم .

بهاء : ارزش ، قیمت ، نرخ ، و بها به معنی خوبی و زیبائی .

کرم : مهربانی ، سخاوت .

اداء : مجراء : تادیه، دراینجا به معنی ناز به نظر خود حضرت بسمل رحمة الله علیه ،

برگ : توشه ، اسباب و وسیله ، ورق کاغذ ، آنچه بر شاخه درخت روید .

نوا : گرو ، سر و سامان ، توشه و اسباب معاش ، صدا و آهنگ .

سان : نظر و مانند ، روش و طرز قسم ، رسم و عادت .

بُت : معشوق و محبوب .

گرچه زجورش بتن جامه قبامیکنم : درینجا کنایه از گریبان پاره کردن است .

صرفه : ستاره است روشن و آن منزل دوازدهم از منازل قمر و به معنی بخل و تنگی در خرج ، فایده و نفع ، حیله و مکر ، افزونی ، فصل و عدل .

نظاره : دیدن بچیزی ، نگریستن .

رجا : ترس و خوف .

طرفه : یک بار چشم برهم زدن . نقطهٔ سرخی که در چشم پیدا میشود از ضرب ، چیز نو و عجیب ، و مجازاً معشوق .

## حل لغات غزل پنجم

بید مجنون : نوعی از درخت بید که شاخه هایش بطرف زمین آویزان است و نیز نام حشره که پارچه ها را فاسد میکند و به معنی بوید و باشیند نیز آمده است .

مجنون : جنون زده و دیوانه و لقب قیس بن عامر که عاشق لیلی بود .

طُره : زلف و موی پیشانی ، کنارهٔ هر چیز و به معنی سقفیکه از چوب و خشت بر دروازه ها سازند و آن را باران گیر گویند .

لیلی : نام معشوقهٔ قیس بن عامر ، لیل شب ، سیاهی .

رعنا : زیبا و خوشنما ، چالاک ، متکبر ، و نام گلی است که از اندرون سرخ و از بیرون زرد و مجازاً به معنی دورنگ نیز آمده است .

بوالهوس : بومخفف ابو به معنی پدر «اب» ، وهوس ، نوعی از جنون ،

سبکی عقل . خواستن میل کردن به کاری ، هوسباز ، کسیکه هر ساعت هوسی کند و هوس به معنی آرزو و شوق چیزی ، وعشق خام وناقص نیز آمده .

خبط : نگهداری ، محکم کردن ، حفظ نمودن .

بالادست : حریف غالب ، هرچیز نفیس ، بهتر ، کامل وبه معنی صدر نیز آمده است .

## حل لغات غزل ششم

فرط : تجاوز از حدواندازه ، زیاده روی ، بسیاری وفراوانی .

خط : نوشته ، آنچه باقلم درروی چیزی کشند یا نویسند ، راه ، مکتوب ، سطر ، رسم ، ریش وبروت تازه برآمده ، راه بزرگ و دراز ، شاهراه .

جلوه : به نوع خاص خودرا بکسی نمودن ، عرض کردن خودرا به کسی ، مجازاً به معنی خرام معشوق نیز آمده است .

تاز : مخفف تازه ، امر تاختن ، رفتن ، مجبوب ، ومی تازم به معنی میروم .

عنان : لگام ، جلو ، آنچه از آسمان ظاهر شود در وقت نظر کردن بدان و به فتح به معنی نواحی آسمان وابر نیز آمده است .

و عنان دادن دوانیدن اسپ را گویند هم عنان درینجا همراه و هم رکاب را گویند.

رقیب : پاسبان و نگهبان ، دو کس که بر یک معشوق عاشق باشند، هر یکی دگری را رقیب باشد چرا که هریکی از دیگری نگهبانی و حفاظت معشوق می کند.

## حل لغات غزل هفتم

طواف : گرد چیزی گشتن ، خادم که به نرمی و مهربانی خدمت کند ، مرد بسیار طواف کننده ، دوره گرد ، در اصطلاح کسیکه بالای شی مدور اشیای خوردنی و غیره بفروشد.

کوی : محله برزن ، به معنی شاهراه و راه فراخ هم گفته شده.

رحلت : کوچ کردن ، از جای بجای رفتن ، سفر ، مرگ.

حرمان : بی بهره بودن ، بی روزی بودن ، نومیدی.

حسرت : افسوس خوردن ، دریغ ، افسوس ،

ارباب : صاحبان ، پرورش دهندگان ، جمع رب. در فارسی شخص پولدار و آقا صاحب نیز آمده.

مروّت : جوانمردی ، مردمی ، نرم دلی ، بی مروت ضد آنها.

کلفت : درشت ، ستبر ، مقابل نازکی ، زن خدمتگار ، رنج مشقت ، سختی.

جرم : گناه و جُرم ، جسم حیوان ، نیز به معنی لون و رنگ ، هر یک از اجرام آسمانی یعنی ستارگان ، اجرام جمع آن.

تقصیر : کوتاه کردن، کوتاهی کردن، درکاری خطاکردن.

ندامت : پشیمانی، اندوه.

## حل لغات غزل هشتم

سبو : کوزهٔ آب، کوزهٔ سفالی دسته دار، مجازاً صراحی.

## حل لغات نهم

امتیاز : فرق، تمیز.

مطرب : شادی آورنده، طرب، نشاط و شادی دهنده، خواننده و سازنده و رقاص.

نوحه : فریاد وزاری، گریه.

بزم : مجلس، محفل مهمانی و عیش.

ماتم : عزا، سوگ، درمرگ کسی غم کشیدن.

ذلت : خواری، رام شدن.

جم : نام پادشاه نوشیروان.

## حل لغات دهم

یتیم : بی پدر، گاهی بمعنی مادر، بمعنی غلام و دزد و عیار، وجوهر، بی نظیر.

قفا : عقب، پس گردن و پس سر، وقت غیبت ونیز بپشت دست بروی کسی زدن.

هوس : نوعی از جنون، بمعنی دیوانه شدن، آرزو وشوق عشق خام وناقص.

آهو : عیب ، نقص گرفتن برچیزی ، حیوان کوهی تیزپا .
غزال : آهوبره ، بمعنی آفتاب نیز آمده . ریسمان فروش ، ریسنده .

## حل لغات غزل یازدهم

دلا : ندائیه بمعنی ای دل !
کوثر : هرچیز فراوان وزیاد ، شخص بزرگ وپرخیر وبخشنده ، ونام حوضی در بهشت .
عندلیب : بلبل ، هزارداستان ، عنادل جمع آنست .

## حل لغات غزل دوازدهم

وداع : پدرود ، خداحافظی .
سرفراز : با افتخار ، سربلند ، سرافراز .
ناوک : تیریکه با کمان انداخته شود .

## حل لغات غزل سیزدهم

سفاك : خون ریز .
تاك : درخت انگور .
ادراك : جمع درک فهم .

## حل لغات غزل « ۱٤ »

بیداد : ستم ، ظلم ، تعدی و به معنی ظالم وستمگار نیز گفته اند .

داغ : نشان ، لکه ، علامتی که به آهن تفته در بدن انسان یا حیوان بگذارند ، بسیار گرم ، سوزان ، هرچیز بسیار گرم که دست را بسوزاند .

تاخت : دویدن ، مترادف تاز (تاخت وتاز)

## حل لغات غزل ۱۵

مقصود : خواسته شده ، نیت کرده شده ، مطلوب ، آهنگ شده .

مذاق : چشیدن ، محل قوت ذایقه وزبان ، اظهار شوق .

بهبود : تندرستی ، خوبی یافتن ، شفا یافتن .

محدود : آنچه حدو مرز داشته باشد ، محروم نیز معنی میدهد .

دوعالم : این جهان وآن جهان ، دنیا وآخرت .

یک نقاش : خداوند عالم جلّ جلاله

## حل لغات غزل (۱۶)

نسیم : باد ملایم مطبوع وخنک .

سبکسر : خفیف ، بیمقدار ، فرومایه ، سفیه .

## حل لغات غزل (۱۷)

بینوا : بی چیز ، درمانده ، بی سروسامان .

پاکدامنی : نجابت ، پارسائی ، عفیفی .

صدق : راست ، راستی ودرستی ، نقیض کذب .

صفا : روشنی ، پاکی ، پاکیزگی ، رونق .

گهر : اصل ، نژاد ، ونیز سنگ قیمت بها مانند مروارید والماس یاقوت
گوهر هم گفته شده بعربی جوهر میگویند .

غنا : بی نیازی ، توانگر ، ضد فقر ونیز بمعنی سود وفایده .

شور : آشوب ، غوغا ، فریاد ، هیجان ، نمکین ، پرنمک ، یکی از آهنگهای موسیقی
مشوره ونظر خواستن .

## حل لغات غزل «۱۸»

طرار : تردست ، عیار ، کیسه بُر .

طفیل : در محاوره فارسی مجازاً بمعنی وسیله وذایقه .

دومو : سالخورده که محاسن آن سیاه وسفید باشد به اصطلاح ماش وبرنج .

دورو : پارچه یا چیزی دگرکه پشت وروی آن از حیث طرح ورنگ ازهم فرق
داشته باشد ، کسیکه گفتارش برخلاف رفتارش باشد .

## حل لغات غزل «۱۹»

مونس : همدم ، اُنس گیرنده ، اُنس گرفته .

دمار : تباه شدن ، هلاک ، ورگ سفید ، وسختی که از درون گوشت
راسته ستون فقرات بیرون آید .

گَرد : خاک ، غبار ، خاک بسیار نرم برانگیخته درهوا ، گردیدن و

وچرخ زدن ، گردنده وگردان ، امر به گردیدن مجازاً به معنی فلک وآسمان
بوی خوش نفع وفایده ، غم واندوه ، شادی وبیغمی ، برق ابر، جنسی
از ابریشم وپارچهٔ ابریشمی دگرد ، به کسره، مدور و دایره‌ای، دور
وکرانه های هرچیز و هرمحل انبوه (درگرد کردن گرد آوردن) ، درینجا غم و
ملال ،

اجل : به فتح الف وجیم وتشدید لام به معنی بزرگ تر و به فتح اوّل ودوم و تخفیف
لام به معنی مهلت ومدت مرگ ووقت چیزی ونهایت زمان عمر .

## حل لغات غزل «۲۰»

سراب : به فتح ، آنچه در ایام گرما مسافر تشنه را تابش آفتاب ریگ صحرا از
دور چون آب نماید وگاهی در شب مهتاب نیز همچنان می نماید .

## حل لغات غزل «۲۱»

حنا : برگیست معروف که ازآن دست وپا سرخ می کنند ،
افسرده : پژمرده ، یخ بسته ، دلتنگ .
اعجاز : به کسر اول ، عاجز کردن کسی را وخرق عادتیکه از نبی ﷺ ظاهر شود .
چراکه کافران از دیدن آن عاجز می گردند .
خدنگ : درختی است که چوب آن نهایت محکم وراست باشد اکثراً از چوب آن

تیر می سازند مجازاً اسم تیر .

درنگ : به معنی فرصت و آهستگی .

## حل لغات غزل «۲۲»

بزم : محفل ، مجلس ، مهمانی و عیش و عشرت .

اثاث اللبیت : کالا و اسباب ، اسباب خانه .

کدبانو : بی بی خانه و به اصطلاح منجمان دو اصلی است که استخراج عمر مولود از آن کنند .

پیکان : تیر ، سرنیزه ، آهن نوک تیز یا سر نیزه .

الفت : دوستی ، عادت کردن .

ممسك : خسیس کسیکه از انجام کاری یا استفاده از چیزی خودداری کند .

## حل لغات غزل «۲۳»

شرف : بلندی بالائی ، برتری ، و به فتح شین و سکون باقی تخته ای که پیش در نصب کنند ، و به ضم شین و را بلندیها ، تیرهای کهنه و شتر های ماده پیر .

وبال : سختی و گرانی و عذاب .

ملال : بیزاری و آزردگی و اندوه .

آوان : به معنی وقت و هنگام .
مقال : گفته شده ، گفتار و سخن .
لایزال : آنچه زوال ناپذیر باشد . آنچه ، مرگ و نیستی نپذیرد .
معنی بیت : اینکه از بس مقام محبوب من بلند است و من بندهٔ عاجز دستم بدامنش نمرسد ، چرا او ذات کبریاست و من عاجز در بندگی وی ابدی افتاده یعنی هرگز از بندگی وی بیرون شده نمیتوانم .

## حل لغات غزل ۲۴

دیرینه : قدیم و کهنه ، پیشینه .

## حل لغات غزل ۲۵

عبیر : مادهٔ خوشبوئی است .
مُل : می به معنی امرود هم گفته شده ، مِل به معنی جوی .

## حل لغات غزل ۲۶

کنعان : بالفتح ، نام پسر نوح علیه السلام ، که کفر ورزیده بود نام شهر یعقوب علیه السلام ، و نام پدر نمرود ، درینجا چاه کنعان همان چاهیست که یوسف علیه السلام را برادرانش در آن انداخته بودند .

ذقن : زنخ ، چانه ، زنخدان ، جمع آن اذقان .

## حل لغات غزل ۲۷

زنگ : جرس ، زنگوله ؛ بزرگ ، جرمی که در مجاورت هوا و رطوبت روی فلزات حادث شود ، چرک .

زائـل : گم از بین رفته .

## حل لغات غزل ۲۸

صواب : راست و درست ، حق ، لائق ، سزاوار ضد خطا .

## حل لغات غزل ۲۹

خرام : رفتار و حرکت از روی ناز و نخوت .

غازه : سرخاب که برای آرایش چهره بکار رود و پوست را گلگون کند گلگونه .

شیرازه : حاشیه ، وته دوزی .

## حل لغات غزل ۳۰

مـزار : زیارت واکثراً اطلاق به قبر کنند .

سائل : پرسنده ، خواهنده روان شونده و جاری .

تُربت : به معنی خاک و مجازاً به معنی قبر آمده .

## حل لغات غزل ۳۱

چوگان : از ورزش های باستانی چوب گوی زنی که دستهٔ آن راست و سر آن پهن و خمیده است .

عارض : رخساره ، عرض دهندهٔ لشکر و شمار کنندهٔ لشکر ، یا سالار فوج و به معنی ابر پراگنده در افق و مطلق ابر نیز آمده .

روشن ضمیر : دانا ، آگاه دل ، صاحب دانش .

صیقل : زدایندهٔ غبار آئینه و چرک تیغ ، و تیز کننده و به معنی آلت زدودن .

## حل لغات غزل ،۳۲،

شمیده : رمیده ، آشفته ، بیهوش ، پریشان .

## حل لغات غزل ،۳۳،

جولان : گردیدن ، پویه کردن ، پوییدن ، و اسپ تازی کردن .

منقار : نول مرغ و آلت چیدن دانه ، و آلهٔ چوب کندن .

بساط : گشادگی ، گشاده رویی ، صحبت نوازش و مهمانی ، خوان .

عریان : برهنه ، برملا ، نمایان .

## حل لغات غزل ۳۴

اعتراض : نکته گیری ، واخواهی ، ایراد گرفتن .

## حل لغات غزل ۳۵

ریگ روان ، تلهای ریگی که باثر وزش باد جا بجا شده باشد .

## حل لغات غزل ۳۶

اخگر : جرقهٔ آتش ، گلی از آتش .

بیستون : نام کوهیست که فرهاد بحکم شیرین آنرا کنده ودستکاری ها نموده وکنایه از آسمان .

زبون : خوار ، زبردست ، عاجز وناتوان .

ارغنون : آلهٔ موسیقی است که درقدیم رواج داشت .

عدم : نابودی ، هیچی ، نیستی .

## حل لغات غزل ۳۷

پیک : نامه بر ، قاصدکه نامه ببرد .

## حل لغات ۳۸

آب بقا : آب حیات ، آب زندگانی ، گویند خضر علیه السلام از آن آب خورده وعمر ابدی یافته .

## حل لغات غزل ۳۹

بصر : چشم ، نور بصر ، نور چشم ، کنایه از فرزند .
پاس : محافظت ، وربع روز یا شب ، چراکه نگهداشت هر بهره به یک پاسبان تعلق دارد .
نهان : پوشیده ، دور از نظر دیگران .

## حل لغات غزل ۴۰

منفعل : شرمنده ، اثر پذیرنده .
سبحه : تسبیح ، دعا و ذکر ، مهره های که در نخ کشند و سبحان الله گویند .
روزشمار : آخرت ، روز قیامت ، تقویم و جنتری را هم گویند .
ماتم : عزا گرفتن ، غم ، سوگ .

## حل لغات غزل ۴۱

. . . .

## حل لغات غزل ۴۲

حدیث : سخنی که از پیغمبر «ص» نقل کنند ، قصه ، و نقیض قدیم ، نو .
مداد : مرکب مادهٔ که از آن برای نوشتن استفاده شود ، وسیلهٔ برای نوشتن که از چوب و مادهٔ نوشتنی ساخته شده ، قلم .

رونق : شادابی ، زیبائی ، درخشش .

هما : مرغی است که استخوان میخورد و بر هر که سایه افگند بدولت رسد . ونام دختر بهمن که به شریعت زردشتی درنکاح بهمن بود و داراب ازو تولد شد .

## حل لغات غزل ۴۳

. . . . . . .

## حل لغات غزل ۴۴

پیمان : عهد وشرط ، سوگند ، قرارداد .

## حل لغات غزل ۴۵

فراق : جدا شدن ازیکدیگر ، جدائی ، دوری .

## حل لغات غزل ۴۶

تقاضا : درخواست ، خواهش .

اِبرام : اصرارکردن ، استوارکردن ، بستوه آوردن پافشاری کردن در امری .

## حل لغات غزل ۴۷

ترکش : تیرکش ، تیردان ، کیسه یا جعبهٔ که درقدیم تیرهای کمان را درآن می‌گذاشتند و به پهلوی خود اویزان می کردند .

## حل لغات غزل ۴۸

سافل : پائین، پست، نشیب، فرومایه، زبون .
سواد : سیاهی، خلاف بیاض، شبح، سیاهی مردم، سیاهی شهر که از دور به نظر آید .
محمل : آنچه در آن کسی یا چیزی را در آن حمل کنند، هودج، پالکی، کجاوه، جمع آن محامل .

## حل لغات غزل ۴۹

عتاب : ملامت کردن، سرزنش، درشتی کردن .
حباب : برآمدگیهای که هنگام آمدن باران در سطح آب پیدا میشود در فارسی آب سواد و آب سوادان هم گفته شده و به معنی روچراغی و روپوش شیشه ای که روی چراغ میگذراند نیز می گویند و به ضم ح، به معنی دوستی و عشق ومحبوب ، و دیو و مار هم گفته شده، و ام حباب بمعنی دنیا .
خضاب : به معنی وسمه و حنا، وگلگونه، وعموماً به معنی هر رنگ آمده .

## حل لغات غزل ۵۰

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۵۱

سرگرانی : ناخشنود، خشمناک، مغرور، مست .

سوز وگداز : مخفف سوختن وگداختن ، درد و رنج .
بادبانی : بادبان پارچهٔ که در کشتیهای قدیمی نصب می کردند ، وجهت تعین مسیر کشتی ها به کار میرفته .

## حل لغات غزل ۵۲

سنبل : گیاهیست خوشبو ، کنایه اززلف معشوق ، به معنی خوشهٔ گندم و خوشهٔ جو هم آمده . «سنبله»
توکل : کار خودرا بخدا واگذاشتن ، به امید خدا بودن .

## حل لغات غزل ۵۳

کمین : کسیکه بقصد ازپا در آوردن دشمن یا شکار درجای پنهان شود ، (کمنا جمع آن) در فارسی کمی هم گفته میشود ، کمین وکمینه بمعنی کم ارزش ، کمترین فرومایه را هم می گویند .
شاهین : یکی از پرندگان شکاری شبیه عقاب ، دارای نوک محکم وچنگالهای قوی وپرهای بلند . وهم میله یا آلتی که دو کفهٔ ترازو را به آن آویزان می کنند .

## حل لغات غزل ۵۴

محض : خالص ، هر چیز خالص که با چیز دیگر آمیخته نشده باشد .
خرام : رفتار آهسته ازروی ناز وقار ، به معنی نوید ومژده شادی وشادمانی هم گفته شده .

خدارا : ترا به خدا قسم، از برای خدا.
هلال : ماه نو، ماه از شب اول قمری تا سه شب که در آسمان به شکل کمان دیده میشود.
شرع : دین ومذهب، طریقه وروش وآئینی که خداوند برای بندگان تعین فرموده است.
رحیق : میِ ناب، بادهٔ صاف.
آفاق : جمع افق، که به معنی کنارهٔ آسمانست که در میدان صحرای وسیع با زمین پیوسته از دور نظر می آید و مراد از آفاق عالم اجسام است که دنیا باشد چراکه همه عالم در کناره های آسمان است.

## حل لغات غزل ۵۵

تمکین : پا برجا کردن، نیرو وقدرت، قبول کردن وپذیرفتن، فرمان کسی را پذیرفتن، ناز.
سوری : مهمانی، جشن عروسی، بزم.

## حل لغات غزل ۵۶

دوش : شب گذشته، کول وشانه، کتف.
آواره : گم گشته، بی خانمان، در بدر، دور از وطن.
دلال : میانجی بین خریدار وفروشنده، رهنما، برهان ناز کرشمه.

## حل لغات غزل ۵۷

سوسن : نام گلی است آسمان گون ، از طایفهٔ زنبق دارای برگهای باریک و گلهای زیبا و خوشبو . سفید آن را سوسن آزاد می گویند .

شیون : ناله وزاری در هنگام مصیبت ، فغان و فریاد .

واجب : لازم ، دائم همیشه ، سزاوار شونده . آنکه در وجود و بقای خود بغیر محتاج نباشد .

## حل لغات غزل ۵۸

فرهنگ : دانش ، ادب ، علم ، معرفت ، تعلیم و تربیت ، آثار علمی و ادبی یک ملت و نیز به معنی کتاب لغت .

ساقی : آب دهنده ، کسیکه آب یا شربت بدیگری میدهد جمع آن سقاة .

برهمن : عالم و پیشوای روحانی و مذهبی هندو برهمائی .

بُت : مجسمه که از سنگ یا چوب یا فلز یا چیزی دیگر بشکل انسان یا حیوان بسازند و آن را پرستش کنند ، صنم ، و به معنی معشوق هم آمده جمع آن بتان است .

سرگشته : سرگردان آواره .

وهم : تصور ، چیزی بدون قصد و اراده ، گمان ، خیال .

گمان : ظن ، حدس ، خیال ، فرض ، تصور .

## حل لغات غزل ۵۹

فراغ : آسوده شدن ، راحت شدن و پرداختن از کاری . و به کسر فا ، بمعنی ظرف و قدح بزرگ وحوض و در فارسی به معنی باد خنک هم آمده است .

ایاغ : پیاله که در آن شربت و نوشابه می نوشند، کنایه از چشم معشوق .
نزاکت : پاکیزگی، ادب، خوش اخلاق، رفتار پسندیده .
زکام : کوریزا، نزلهٔ انفی، بیماری واگیر که در اثر سرما خوردگی و استنشاق غبار و هوای آلوده به میکروب کوریزا تولید می شود .

## حل لغات غزل ٦٠

معجز : عاجز کننده، خرق عادت، امر خارق العاده که دیگران از آوردن آن عاجز باشند .
مِیل : سرچوب، سیخ فلزی باریک و دراز بشکل لوله، یکی از آلات ورزش باستانی که از چوب ساخته می شود . مقیاس طول که اندازهٔ آن مختلف است . میل دریائی و میل هوائی .
محتسب : داروغه، مأمور حاکم که وظیفه اش امر بمعروف و نهی از منکر باشد .

## حل لغات غزل ٦١

ناصح : پند و اندرز دهنده، نصیحت کننده .
حظ : بهره و نصیب، بخت، لذت و خوشی کامیابی .

## حل لغات غزل ٦٢

گسترده : پهن کرده شده، هموار کرده شده .
صنوبر : ناژو، کاج، درختی است بزرگ و تناور شبیه به درخت چنار برگهایش درشت و سبز تیره،

یک قسم آن هم کوهی است که چوب آن چرب و مانند مشعل می سوزد .

سازوبرگ : آنچه از آلات وادوات جنگ به سربازان میدهند ، سامان .

گل به آب دادن : کنایه از باختن واز دست دادن چیزی ، رسوا شدن ،

## حل لغات غزل ۶۳

سیه کاری : گناه کردن ، بدکاری .

پرستاری : خدمتگاری ، کسیکه بیماری را خدمتگاری کند ، به معنی غلامی وکنیزی هم آمده .

## حل لغات غزل ۶۴

زاد : توشه ، خوراک اندک ، طعام ویا خوراک که درهنگام سفر با خود بردارند .

دبستان : مدرسهٔ ابتدائی ، آموزشگاه برای نوآموزان .

## حل لغات غزل ۶۵

احتراز : پرهیز کردن ، دوری جستن از چیزی .

## حل لغات غزل ۶۶

مشاطه : آرایشگر ، شانه کننده کسی که حرفه اش آرایش کردن چهره باشد .

آستان : درگه ، درگاه ، جلودرب ، کفش کن مجازاً بمعنی دربار وبارگاه ، آمده .

جاده : راه وسیع وبزرگ ، شاهراه .

## حل لغات غزل ۶۷

رغم : خلاف میل کسی کارکردن ، کاری برعکس کردن ، بمعنی بخاک مالیدگی ، خاک آلودگی ، کراهت وناپسندی .

عود : چوب، شاخه که از درخت بریده شده باشد و نام یکی از آلات موسیقی، بربط، عود هندی، چوب آن قهوهٔ رنگ و خوشبو که آن را وقتی با آتش اندازند بوی خوش می دهد.

## حل لغات غزل ۶۸

متاع : کالا، اسباب، سامان، آنچه از و سود و فایده ببرند. سوای زر و سیم.

هدیه : پیشکش، تحفه وارمغان.

معقول: درک شده، هرچه را که عقل بپسندد.

## حل لغات غزل ۶۹

آشفته : پریشان، برانگیخته شده، قهر و خشم.

رفو : دوختن پارگی لباس و یا جامه بطوریکه رد آن معلوم نشود.

## حل لغات غزل ۷۰

سعید: ضد نحس، مبارک و خجسته.

بید : از درختان بی میوه با انواع گوناگون دارای شاخه و برگ انبوه.

وعد و وعید: وعده، بمعنی نوید، وعید، ترساندن و تهدید کردن. وعدهٔ بد.

مشام : آلت حس بویائی، بینی، قوه شامه.

## حل لغات غزل ۷۱

وفاق : سازگاری، سازش، سازواری.

## حل لغات غزل ۷۲

بنیاد : اساس، پایه، اصل، ریشه.

نهاد : بنیاد، سرشت، باطن، سوم شخص فعل ماضی از مصدر نهادن.

## حل لغات غزل ۷۳

مدعی : خواهان، کسیکه بر دیگری ادعا داشته و شکایت کند، جانب مقابل، رقیب.

سیه مست : بی اندازه مست و نشه.

## حل لغات غزل ۷۴

بیرنگ : نمونهٔ که پیش از بنای عمارت کشند، نقشه و تصویر که هنوز در آن رنگ آمیزی نکرده باشند. ساده و بی آلایش و بمعنی ظهور وحدانیت حق تعالی. و تخلص یک شاعر مجاهد و عارف معاصر.

## حل لغات غزل ۷۵

غربال : آلتی که با آن آرد و امثال آن را بزنند به اصطلاح غلبیل.

مشتعل : شعله زن و سوزان.

طینت : سرشت، خوی، خصلت، عادت.

مهمیز : کمان آهنی پشت کفش یا موزهٔ سوار که با فشار دادن نوک آن به پهلوی اسپ آنرا میرانند. در اصل مهماز بوده.

## حل لغات غزل ۷۶

زعفران : گل گیاهی است که پیاز آن را با رعایت شرایط خاصی می کارند. واز سال چهارم به بعد محصول میدهد. این گیاه از نباتات رنگی است که در طبابت به کار میرود.

دوشین : شب گذشته، دیشب.

پیر : سالخورده، مرشد و بزرگ طریقت.

## حل لغات غزل ۷۷

محزون : اندوهگین ، غمگین .

مخمور : خمارزده ، مست خمارآلود .

صهبا : می که مایل به سرخی باشد .

محرم : خویش و نزدیک ، خودی ، زایرخانهٔ کعبه که جامهٔ احرام دربرکرده باشد ، ماه اول سال قمری «محرم الحرام»

زاهد : بی نیاز و روگردان و بی میل ، کسیکه بدنیا توجه ندارد ، پارسا .

انبساط : گشاده روئی ، خاصیت باز شدن چیزی .

## حل لغات غزل ۷۸

آهنگ : عزم ، قصد ، آواز ، نغمهٔ موسیقی .

انداز : ادای دلپذیر ، قیاس وقصد حمله کردن وقدرت ومقدار ومرتبه ، طرزیکه هرکسی را پسند آید .

## حل لغات غزل ۷۹

زهی : آفرین ، خوشا ، احسنت .

کلبه : خانهٔ کوچک روستائی ، کنج وگوشه ، خانهٔ تنگ وتاریک .

قماش : رخت ، پارچه ، اسباب خانه ، نوع وجنس .

## حل لغات غزل ۸۰

شَست : بزرگترین انگشت که دو بند دارد ، مضراب مخصوص ساززدن ، حلقهٔ زلف وگیسو ، حلقهٔ کمند ، چنگک ماهیگیری ، عدد ۶۰ ، شصت هم مینویسند .

طریق : راه وروش .

تردد : شک ودودلی .

## حل لغات غزل ۸۱

هیبت : ترس وشکوه وبزرگی .

حلاوت: شیرینی ، لذت .

ابهام : به شک انداختن ، به اشاره سخن گفتن ، ازجملهٔ صنایع شعری .

زیرک : باهوش داناوحکیم ، فولاد آب دیده .

## حل لغات غزل ۸۲

مرغوب : پسندیده ، خواسته شده .

دلکوب : ضد دل پسند ، یعنی خشن وخراب وناخوش آیند .

سویدا : حوالی شهروسیاهی ده ، وبه معنی مسوده ، ذهن .

مرعوب : رعب ، ترسیده .

## حل لغات غزل ۸۳

هنگامه : جمعیت وگروه مردم ، غوغا وآوازه ومعرکهٔ بازیگران ، وقت وزمان هم آمده .

بارِد : مأخوذ از بَرد یخ وافسرده ، سرد وخنک .

بیع : خریدن . وفروش هم معنی میدهد .

فسق : بیرون شدن ازراه راست .

## حل لغات غزل ۸۴

محیط : بگراحاطه شده ، فروگیرنده .

استغناء : بی نیازی ، بی پروائی .

مشکین : مانند مشک ، برنگ مشک ، مشک آلوده ، ومشک مادهٔ سیاه خوشبوئی است که ازخون تولید می شود وازناف آهوان مخصوص بدست می آید .

نافه : کیسهٔ مشکین به اندازه تخم مرغ که در زیر پوست شکم آهوی ختائی قرار دارد و محتوی مشک است . نافهٔ آهو کنایه از موی خوشبوی معشوق . نافه بوی ، کنایه از کسی که دهان او بوی خوش بدهد . هم چنان سخن چین و دو بهم زن را هم میگویند .

## حل لغات غزل ۸۵

تکاپو : جستجو کردن ، در جستجوی چیزی دویدن و بهر سو شتافتن .

اسیر : دربند ، محکوم ، زندانی ، به اسارت گرفته شده .

## حل لغات غزل ۸۶

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۸۷

خط ریحان ، ریش و بروت تازه برآمده ، و ریحان سبزه و گل خوشبوی است .

## حل لغات غزل ۸۸

توأم : پیوست ، دوگانگی ، جوره ، تثنیه ، یکجا .

رم : نفرت ، ناگاه گریختن ، شر بودن .

دم : خون ، امر از دمیدن « بدم » .

مبهم : پیچیده ، غیر مشخص ، پوشیده و نامعلوم .

## حل لغات غزل ۸۹

دیبا : نوعی پارچهٔ از ابریشم .

مشهد : محل شهادت ، محضر ، محل حضور ، حضیره .

## حل لغات غزل ۹۰

خمیازه : دهن دره توأم با کشش دست ها و سینه در هنگام خستگی و بیخوابی و کسالت ، کرختی کشیدن

## حل لغات غزل ۹۱

جوهر : گوهر ، دانهٔ قیمت بها .

## حل لغات غزل ۹۲

سیمین : نقره ئی ، صفا .

آئین : روش ، مذهب ، کیش .

سبکسر : آدم خفیف ، بیمقدار ، فرومایه ، سفیه .

کابین : مهر که بزنان دهند ، مهریه ، و اطاق هم معنی میدهد .

## حل لغات غزل ۹۳

زِه : چلهٔ کمان ، پاداش نیکی ، کلمهٔ تحسین و آفرین ، خوب و خوش ، نطفه و جنین و بچه ، ابریشم ، رودهٔ تابیدهٔ گوسفند یا گاو ، کنارهٔ هر چیز ، مکان جوشیدن و برآمدن آب . در اصطلاح ریاضی خط مستقیمی که دو انتهای قوس را باهم اتصال دهد . وتر .

نخچیر : شکار ، شکارگاه ، نخجیر به همین معنی است ، و حیوانی که او را شکار کنند .

تسخیر : به خدمت وادار کردن ، فرمان بردار کردن ، رام کردن ، تصرف کردن .

خرسنگ : سنگ بزرگ ، ناهموار و نتراشیده .

## حل لغات غزل ۹۴

اهل هوس : کسانیکه هر ساعتی هوسی کند ، هوس نوعی از جنون و سبکی عقل ، خواستن

ومیل کردن به کاری .

یارا : قدرت ، قوت ، توانائی ، استطاعت .

حبل : ریسمان ، رشته واشاره به آیهٔ کریمهٔ « وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللهِ جَمِیعاً »

فرس : اسپ .

عدس : از حبوبات خوردنی ، نسک .

## حل لغات غزل ۹۵

شبرنگ : نام اسپ خسرو پرویز ساسانی ، سیاه رنگ ، تیره رنگ ، نام گلی است تیره مائل به سیاه ، سنگ سیاه ، درین جا مراد از زلف دلرباست که با روی گلگون تناسب دارد .

طول امل : آرزوهای زیاد ، خواهشات نفسانی .

حیله : بهانه کردن ، مکر و فن .

## حل لغات غزل ۹۶

کیوان : آسمان ، کمان ، ستارهٔ زحل .

بار : اجازه یافتن ، بزرگی ، دفعه ، بسته یا پشته که حمل کنند . بچه که در شکم مادر باشد .

## حل لغات غزل ۹۷

سنین : سالها ، جمع سن .

## حل لغات غزل ۹۸

. . . . . . . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۹۹

هوا : هوس ، شوق ، خواهش ، کبر و غرور .

## حل لغات غزل ۱۰۰

فضل : مهربانی ، خوبی ها ، دانش را هم می گویند .

دامان تر : گناهگار ، دامن آلوده ، کنایه از آدم بدکاره و بدنام .

## حل لغات غزل ۱۰۱

پیرکنعان : حضرت یعقوب عَلَیهِ السَّلام ، پدر حضرت یوسف عَلَیهِ السَّلام .

دایه : زنی که بچه دیگری را شیر دهد یا پرستاری کند ، مادر رضاعی .

## حل لغات غزل ۱۰۲

وجد : ذوق ، شوق ، شیفتگی ، خوشی .

## حل لغات غزل ۱۰۳

درسگاه : مدرسه ، جای درس ، مکتب .

## حل لغات غزل ۱۰۴

خفاش : جانوری است سیاه رنگ شبیهٔ موش ، دست و پایش با پردهٔ نازکی بهم متصل و به شکل بال می باشد که به آن می تواند مثل پرنده گان پرواز کند چشم هایش ضعیف است و در آفتاب نمیتواند بیرون برآید ماده آن می زاید و بچه های خود را شیر میدهد . در فارسی شب پره و شب پرک ، شب بازه ، و شبکور و شب پرک چرمی هم میگویند .

اقبال : بخت ، طالع .

مستمع : شنونده ، صاحب سمع .

چله : چهل روزیکه درویشان در گوشه می نشینند و ریاضت می کشند و عبادت می کنند ، روز چهلم وفات کسی را هم می گویند .

محضر : جای حضور، درگاه، دفتر ثبت اسناد .

لحن : آواز ، صدا .

مزامیر : بمعنی نای و سرود و ترانه ، درودها و دعاهای که مانند سرود داؤد علیه السلام به آن ها ترنم میکرد که از مجموع آن ها زبور، تکمیل شده .

## حل لغات غزل ۱۰۵

مجمّر : آتش دان ، عودسوز ، بوی خوش ، آنچه در آن عود سوزند .

## حل لغات غزل ۱۰۶

رمز : ایماء ، اشاره ، علامهٔ مخصوص که به آن تفاهم کنند . راز .

معما : مطلب پوشیده ، مطلبی که بطور رمز و نامفهوم گفته شود . پوشیده .

تأمل : دقت کردن در کار ، اندیشیدن . درنگ کردن .

توصل : وصلت کردن ، پیوستن .

روزن : دودکش ، دوررو ، دریچه ، کلکین ، آب رو .

## حل لغات غزل ۱۰۷

مصور : صورتگر ، نقاش ، ترسیم کننده ، تصویرگر .

تزویر : فریب و دوروئی ، دغلی ، تقلب در معامله وگواهی .

## حل لغات غزل ۱۰۸

افسون : نیرنگ ، مکر .

تجاهل : خود را به نادانی زدن ، فهمیدن موضوعی را و خود را به نفهمی زدن .

رواق : پیش خان ، پردهٔ که جلوخانه پیش در آویزند ، تاق .

## حل لغات غزل ۱۰۹

حبش : سیاه ، کنایه از مردم حبشه که سیاه پوست هستند .
مقتل : قتل گاه ، جای کشتار ، محلی که کسی کشته شده .
عطش : تشنگی ، آب خواستن .

## حل لغات غزل ۱۱۰

عَلَم : نشانه ، بیرق ، فرد مشخص با نام ونشان .
افراخته : کشیدن ، بلند کردن .
فاخته : یک نوع پرندهٔ صحرائی که طوق سیاهی به گردن دارد . مرغ کوکو هم میگویند .
آخته : برکشیدن شمشیر . چوگان : چوبیکه توسط آن درمیدان بازی گوی رامیزنند .
گوی : توپ .

## حل لغات غزل ۱۱۱

اضطراب : پریشانی ، بی طاقتی .
قباب : جمع قبه ، زینت .
گردون : دنیا ، کنایه از آسمان .

## حل لغات غزل ۱۱۲

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۱۱۳

ملاهی : اسباب بازی .
خلعت : جامهٔ دوخته که از طرف شخص بزرگ به عنوان جائزه وتحفه بکسی داده شود .

## حل لغات غزل ۱۱۴

مِسطر : خط کش ، سطر آرا .

## حل لغات غزل ۱۱۵

مصحف : کتاب ، نامه ها و اوراقی که آن ها را دریک جلد جمع کرده باشند ، به معنی قرآن هم آمده ، مصاحف جمع آن .

یثرب : حضرت مدینهٔ منوره را قبل از هجرت حضرت محمّد صلی الله علیه وسلم یثرب می گفتند .

صفاهان : اصفهان شهریست در ایران .

## حل لغات غزل ۱۱۶

کساد : بی رواج شدن ، بی خریدار .

قندیل : چراغ آویز ، مشعل که از سقف آویزان می کنند .

## حل لغات غزل ۱۱۷

صفراء : زرد آب ، وآن مایعی است زرد رنگ در بدن انسان که یکنوع بیماری است .

## حل لغات غزل ۱۱۸

هاله : دایرهٔ نورانی که گاهگاهی گرداگرد ماه ظاهر می شود .

آفتاب فردا : کنایه از آفتاب قیامت است ، که نهایت گرم می باشد .

عقبه : گردنه ، راه دشوار در بالای کوه .

لحد : گور ، شگاف گور طرف سر مرده .

تعلل : علت تراشیدن ، بهانه آوردن .

## حل لغات غزل ۱۱۹

الحذر : «امر» حذرکن دورباش .

## حل لغات غزل ۱۲۰

عزلت : گوشه گیری .

ارشاد : بیان ، تبلیغ ، رهنمائی .

## حل لغات غزل ۱۲۱

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۱۲۲

مآل : عاقبت ، حاصل معنای بیت به نظر استاد مرحوم و مغفور حضرت بسمل رحمة الله علیه اینست که خود ظاهر است ، خدا ظاهر است ، یعنی خدا حاضر است .

## حل لغات غزل ۱۲۳

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۱۲۴

صبا : بادی که از سوی مشرق می آید .

سرگشته : آواره ، پریشان ، بلاتکلیف .

جعد : موی فرخورده ، زلف و موی پرپیچ و شکن .

شوی : شوهر .

ایما : اشاره ، رمز و کنایه .

سحر : جادو .

سامری : سامر ، شهری در فلسطین و سامری ، جادوگری که ازین شهر بود و در زمان موسی علیه السلام ظهور نمود .

## حل لغات غزل ۱۲۵

وار : مانند ، مثل .

زنار : هر نوع رشته و تابیده عموماً ، کمربندی که مسیحیان ساکن ممالک اسلامی برای تمایز خود از مسلمانان ناگزیر بودند بکمر ببندند ، چنانچه یهودیان هم چنین مجبور بودند پیوند عسلی رنگ روی لباس خود بدوزند . در کتب فارسی گاه زنار به کشتی (کشتی) زرتشتیان اطلاق شده است .

پار : سال گذشته ، پارسال .

## حل لغات غزل ۱۲۶

. . . . . . . . . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۱۲۷

نافرجام : بی پایان ، بیهوده ، بدعاقبت ، بی فایده .

عنبرفام : عنبربوی ، عنبرزاده ، خوشبوئی است که از جانور دریائی عظیم الجثه دفع می شود و این ماهی عظیم در دریا های گرم زیست می کند و بنام های گوناگون مانند ماهی عنبر ، عنبرماهی و شیر ماهی ، خوانده می شود . وزن توده عنبر که این ماهی از خود دفع می کند گاهی به نود کیلوگرام میرسد . عنبر به معنی زعفران نیز به کار رفته .

فم : دهان .

شم : بوی ، بو .

## حل لغات غزل ۱۲۸

عقیق : سنگ قیمتی سرخ رنگ .

## حل لغات غزل ۱۲۹

راهب : پیشوای روحانی ، نصاری .

هم‌سنگ : هم وزن و هم قیمت .

قبا : لباس ، جامه .

## حل لغات غزل ۱۳۰

سپر : آلتی که برای دفاع از بدن در برابر ضربهٔ گرز و شمشیر و تیر دشمن به کار میرفته واز پوست ستبر گراز یا گرگ ویا آهن به اشکال مختلف ساخته می شده ؛ رونده و پایمال کننده ، فعل امر از سپردن .

## حل لغات غزل ۱۳۱

محرف : تغیر دهنده ، تحریف کننده ، خراشیده شده «بفتح را» .

حمایل : بند شمشیر ، و جز آن که در بر آویزند ، قرآن کوچکی که در بر آویزند .

## حل لغات غزل ۱۳۲

نظام : ترتیب و قرار دادن ، سپاه ، رشتهٔ مروارید ، روش .

## حل لغات غزل ۱۳۳

اوهام : جمع وهم ، گمان ، خیالات تصورات .

درویش : تهیدست ، بی چیز ، فقیر ، قلندر و تارک دنیا ، صوفی وارسته .

## حل لغات غزل ۱۳۴

سهی : راست وکشیده ، گیاهی که ساق اش راست وخوشنما باشد ، سرو سهی تازه و نوجوان .

## حل لغات غزل ۱۳۵

کلاغ : ( به فتح اول ) سخن کسی را دوباره تقلیداً تکرار کردن . به اصطلاح "قلاغ دهن" ( به ضم اول ) بمعنی زاغ .

## حل لغات غزل ۱۳۶

غُل : بند آهنی که برگردن ودست وپا نهند .

دُلدُل : نام اسپ حضرت علی امیرالمؤمنین کرم الله وجه . خارپشت بزرگ

## حل لغات غزل ۱۳۷

کبود : نیلی رنگ ، آبی سیر ، یا بنفش پررنگ .

جبهه : پیشانی ، میدان جنگ .

درود : درویدن ، قطع کردن نباتات بواسطه داس مثل گندم جو .

## حل لغات غزل ۱۳۸

لعل سراب : مراد از لب معشوق است .

## حل لغات غزل ۱۳۹

. . . . . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۱۴۰

ملال :- آزردگی ، تیرگی ، غم واندوه .

عبث : کار بیهوده ، ارتکاب امری که فایدهٔ آن معلوم نباشد .

## حل لغات غزل ۱۴۱

بیع وشری : خریدن ، فروختن ، خرید ویا فروش ، بیشتر به معنی فروختن استعمال می شود
بیعانه ، به معنی پیش بها .

## حل لغات غزل ۱۴۲

حصیر : بوریا ، فرشی که از نی یا برگ درخت خرما بافته شده باشد و نیز به معنی پهلو ومکان تنگ وزندان را هم می گویند .

مذلت : خوار شدن ، خواری وپستی .

کوهکن : لقب فرهاد سنگتراش ومهندس که بنا به امر خسرو به فریب وعدهٔ وصل شیرین کوه بیستون را کند وجوی شیر را ساخت .

ملاحت : شور شدن ، نمکین بودن ، زیبا وخوب روی بودن .

سرشت : خوی ، نهاد ، طینت ، فطرت .

ضمیر : باطن انسان ، اندرون دل ، ودر دستور زبان عبارت از کلمهٔ یا حرفی است که به جای اسم قرار می گیرد و دلالت بر شخصی یا شئ می کند و بر دو قسم است ضمیر منفصل که تنها ذکر می شود مانند «من ، تو ، او» ، ضمیر متصل که همیشه در آخر اسم می آید مانند : م ، ت ، ش .

## حل لغات غزل ۱۴۳

توتیا : سرمه ، داروی چشم

## حل لغات غزل ۱۴۴

. . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۱۴۵

وادی : دره ، رودخانه ، گشادگی میان دو کوه ، وادی ایمن سرزمین مقدس ، زمین کنعان ، جای که ندای حق تعالی به حضرت موسی علیه السلام رسید .

خاکدان : جای ریختن خاکروبه ، کنایه از دنیا .

## حل لغات غزل ۱۴۶

. . . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۱۴۷

تسخیر : مسخر ساختن ، تابع ساختن کسی یا شیٔ .

ایزاد : زیادی ، زیاد ، اضافه .

جلاد : قاتل ، دژخیم ، میرغضب ، کسیکه مأمور تازیانه زدن یا قتل کسی باشد .

## حل لغات غزل ۱۴۸

. . . . . . . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۱۴۹

قُرص : کلچه ، گرده نان ، گردی آفتاب ، شیرینی ، یا داروئی که بشکل دایروی یا تکمه درست کنند .

تباشیر : داروی سفید رنگی که از میان یک قسم نی هندی موسوم به بامبو بیرون می آورند و در طب به کار میرود ، وآن را شوره قلم نیز می گویند .

شطرنج : نام بازی معروف ، که به فارسی ( شترنج ) می گویند ، این کلمه مأخوذ از چترانگاه است که در زبان سانسکریت بمعنی اندام چارگانه سپاه است یعنی

فیل ، واسپ ، عراده وپیاده ، سترنگ هم گفته شده .

## حل لغات غزل ۱۵۰

مصرع : یک نیمه ازیک بیت ، شعر ، یک لنگهٔ در .

مردمك : سیاهی میان دایرهٔ چشم که عکس اشیا واشخاص درآن می افتد ، مردم ، نیز گویند ، کیک وکاک هم گفته اند .

## حل لغات غزل ۱۵۱

عقده : گره .

## حل لغات غزل ۱۵۲

رخنه : سوراخ ، چاک ، شکاف ، راه وشکاف میان دیوار« وبضم» به معنی کاغذ هم گفته شده .

## حل لغات غزل ۱۵۳

عیادت : دیدار بیمار واحوال پرسی .

## حل لغات غزل ۱۵۴

سپند : دانه ایست معروف که برای رفع نظر بدسوختن آن مفید است . ونام کوهیست .

## حل لغات غزل ۱۵۵

میزان : ترازو ، اندازه ، جمع آن موازین ، ونام ماهی ازسال شمسی .

تاس : مهرهٔ مکعب خالدارکه دربازی نرد به کارمیرود ، وطاس به معنی اضطراب ، کل ، جام .

## حل لغات غزل ۱۵۶

قرار : تعهد ، قول ، رائی محکمه که به مرحلهٔ حکم نرسیده باشد ، آرام ، سکون ، دستور .

## حل لغات غزل ۱۵۷

فضولی : آنکه کار بیجا کند ، آنکه بیهوده در کار دیگران مداخله کند .

## حل لغات غزل ۱۵۸

فرحت : شادمانی ، خوشی ، شادی .

علائق : دلبستگی به کسی یا به چیزی .

جَیْب : گریبان ، جیب کیسهٔ خریطه مانندی که در لباس بدوزند .

تار تار : پاره پاره .

## حل لغات غزل ۱۵۹

تار : تاریک .

## حل لغات غزل ۱۶۰

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۱۶۱

گیسو : طرهٔ مو ، موی بافته شده ، موی بلند که از گردن تجاوز کند .

طلسم : نوشته وادعیهٔ مخصوصی که برای حفاظت وگشایش کاری دهند . تعویذ ، جادو .

## حل لغات غزل ۱۶۲

عفت : پاکدامنی ، پرهیزگاری .

نعیم جاودان : روزی و مال ونعمت خوشی ، کنایه از بهشت جاودان .

خصلت : خوی وصفت ، خواه نیک وخواه بد باشد ، خصال جمع آن .

## حل لغات غزل ۱۶۳

**واله** : به کسر لام «سرگشته وحیران، شیفته وعاشق» وبه فتح لام «نوع بافتهٔ ابریشمی لطیف ونازک یا هر نوع بافته از نخ یا پشم سفید، سراب، زاری، مبالغه وافراط در کاری

**نذر** : با خود پیمان بستن برای انجام کاری یا برآورده شدن آرزوی که در آنصورت چیزی در راه خدا «ج» بدهد.

## حل لغات غزل ۱۶۴

**گزند** : آزار، آسیب، رنج وغم وغصه، چشم زخم

## حل لغات غزل ۱۶۵

.. .. .. .. .. .. .. .. ..

## حل لغات غزل ۱۶۶

**افواه** : جمع فم، دهانها، افواهی حرفی که در دهان عام بیفتد.

## حل لغات غزل ۱۶۷

**ناقه** : شتر ماده، بیماری که تازه بهبود یافته باشد.

**پی** : دنبال، اثر، نشانه، عصب، رشته های سفید یا زردی که در بدن حیوان وانسان است وبه مغز متصل می شود.

**رود** : آله موسیقی، دریا.

**حی** : زنده، جاندار، قبیلهٔ از اعراب. **تطاول** : دست درازی، تعدی، تکبر

**دی** : ماه دهم شمسی.

ابن اُبی : از بزرگترین منافقان زمان حضرت محمد صلی الله علیه وسلم

## حل لغات غزل ۱۶۸

لُعبتین : بازیچه ها از قبیل شطرنج و مانند آن ، عروسک ، اسباب بازی .

محور : خط نا محدودی ، که بروی آن جهت مثبت و منفی قایل شده باشیم. خط حقیقی یا موهومی که جسم دور آن دوران می کند ، مثال محور عالم و محور زمین .

قُطب : شیخ ، بزرگ ، صوفی ، و یکی از اجزای اسطرلاب ، هلاک ، چیزی ، جای که محور یک جسم دور آن را قطع می کند .

تلون : رنگ برنگ شدن ، هردم رنگی بخود گرفتن ، ثابت نبودن برحالی .

نقشبند : لقب حضرت بهاوالدین بلاگردان مشهور به شاه نقشبند رحمة الله علیه، صاحب طریقهٔ نشتیریهٔ نقشبندیه.

بهزاد : نیک تبار ، خوش نژاد ، اصیل ، و اسم نقاش معروف زمان تیموریان هرات معروف به بهزاد هروی .

## حل لغات غزل ۱۶۹

ستور : چارپا ، مخصوصاً اسپ و اشتر و خر.

هیهات : دریغا ، افسوس ، کلمهٔ درمقام حیرت ، دوراست

## حل لغات غزل ۱۷۰

کیش : دین و مذهب و آئین ، ترکش ، تیردان ، پر مرغ عموماً و پری که در تیر نصب کنند خصوصاً ، جانوری که از پوستش پوستین دوزند ، شمشاد کوتاه ، علامت خطر برای شاه در بازی شطرنج که به لفظ "کیش" ادا می شود .

## حل لغات غزل ۱۷۱

خانقاه : جای که درویشان ومشایخ درآن جا اقامت کنند وعبادت نمایند ، خانقه هم می گویند .

کاشی : منسوب به کاشان شهریست درایران . یک نوع خشت .

## حل لغات غزل ۱۷۲

خانمان : مال واسباب خانه اهل وعیال ولوازم زندگی ، خانه وزندگی .

تقلید : پیروی درکاری ازکسی درامور شرعی برای مجتهدی عمل کردن ، کاری رابعهده کسی گذاشتن ، گردن بند پوشاندن .

بوزینه : میمون که دُم دراز داشته باشد ، شخص زشت وبدسیما نیز می گویند ، شادی .

اَنعام : چارپایان ، شتر وگاو وگوسفند ، شاگردانه ، مژدگانی . به کسر اول .

## حل لغات غزل ۱۷۳

استقامت : پایداری ، استادگی .

## حل لغات غزل ۱۷۴

تحلیل : ازهم باز وتجزیه کردن ، ازهم گشودن ، حلال کردن ، حل شدن جسمی درجسم دیگر بطوریکه از محلول اثری دیده نشود .

صریر : صدای قلم هنگام نوشتن .

خامه : قلم ، کلک ، توده وتل ریگ ، ابریشم خام ونتابیده ، چربی که بروی شیر بدون گرم کردن آن بسته شود . چادر وخیمه که از موی بز بافند ، رشته های باریکی که در تخمدان گیاه است .

## حل لغات غزل ۱۷۵

تعینُ : به یقین پیوستن ، با چشم دیدن چیزی ، دارای جاه ومقام وعنوان وشخصیت شدن .

اُم‌غیلان : درختی خاردار است که میوهٔ آن شبیه باقلی است خارهایش کج و درشت است.

مردم‌گیاه : گیاهی است دارای گلهای سفید برگهایش شبیه برگ انجیر ثمر آن سرخ رنگ و به اندازهٔ زیتون بلندی ساقه‌اش تا یک متر می‌رسد، بیخ وریشهٔ آن شبیه پیکر انسان می‌باشد. به اصطلاح گل آدم چهره.

## حل لغات غزل ۱۷۶

ابهام : پوشیده گذاشتن، پیچیده و غامض کردن سخن و در اصطلاح بدیع، ابهام یا محتمل الضدین یا ذو وجهین آنست که شاعر یا نویسنده در نظم یا نثر خود کلماتی را به کار برد که احتمال دو معنی متقابل داشته باشد، یعنی هم مدح باشد و هم ذم.

احرام : در حرم درآمدن، حرام کردن، بعضی چیزهای حلال را چند روز پیش از زیارت کعبه و به معنی دو تکه جامهٔ نادوخته که در ایام حج یکی را به کمر و دیگری را بدوش می‌اندازند.

## حل لغات غزل ۱۷۷

عرفان : شناختن حق تعالی، خداشناسی.

مطلع : برآمدنگاه، جا، یا جهت طلوع سیاره، آغاز کلام، نخستین بیت غزل یا قصیده، مُطّلِع دانا و آگاه به کاری یا امری.

عدم : نیستی و نابودی، ضد وجود و هستی.

صوم : روزه، رکنی از ارکان دین.

قرة العین : آنچه مایهٔ سرور و شادی و روشنی چشم شود. نور چشم، قرّة، خشک شدن اشک چشم و علامت سرور و شادی پیدا شدن در آن. فرزند،

صلوٰة : نماز.

## حل لغات غزل ۱۷۸

میان : کمر ، لا ، وسط ، بابین چیزی .

حق الیقین : از جملۀ اصطلاحات سه گانۀ تصوف ، علم الیقین ، عین الیقین وحق الیقین ، است ، برانسان ضرور است که ابتدا ، علم الیقین بدست آورد تا به عین الیقین برسد واز عین الیقین به حق الیقین بیاید ، حاصل بیت اینکه ، این هم از بی علمی و نادانی ما است که هنوز مراحل اول ودوم یعنی علم وعین راطی نکرده به گمان خود در جستجوی حق الیقین شده ایم .

سد : دیوار ، مانع ، بند ، حائل میان دو چیزی .

## حل لغات غزل ۱۷۹

باب : دروازه ، فصل وهر بخش از کتاب ، وبه معنی سزاوار ولائق وتنگه هم آمده است ، پدر ، بابا ، رائج ومرغوب هم میگویند .

## حل لغات غزل ۱۸۰

. . . . . . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۱۸۱

. . . . . . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۱۸۲

افلاس : نادار شدن ، تنگدستی ، بینوائی ، ورشکستگی .

وقار : بردباری ، سنگینی آهستگی ، عزت ، بزرگواری .

## حل لغات غزل ۱۸۳

. . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۱۸۴

ازل : آنچه اول وابتدا نداشته باشد ، زمانی که ابتدا ندارد ، مقابل ابد ، ازلی ، قدیم ، دائم الوجود.

ابد : همیشه ، جاوید ، دائم زمانی که نهایت ندارد و نیز بمعنی دهر و روزگار ، ابدی ، چیزی که نهایت برای آن نباشد . نابود ناشدنی ، سرمدی .

شان : خانهٔ زنبور عسل ، کندو ، بمعنی جامهٔ سفید ، شوکت ، دبدبه ، عزت ، و هم ضمیر جمع ، مخفف ایشان .

وجوب : لازم بودن ، ضرورت و لزوم امری .

وحش وطیر : جانوران بیابانی ، وحوش جمع آن ، طیر ، پرنده ، طیور جمع آن .

اقتباس : پارهٔ آتش گرفتن ، نور گرفتن ، فائده گرفتن و دانش گرفتن از کسی و در اصطلاح علم بدیع آوردن آیهٔ قرآن یا عبارتی از احادیث در نظم و نثر بدون اشاره به اینکه از کجا نقل شده و هم نقل کردن و گرفتن مطلبی از کتابها یا روزنامه ها .

بیاض : سفیدی ، و دفتر پاکنویس .

ودیعت : سپرده شده ، مالی که امانت نزد کسی بگذارند .

موسیٰ عمران : حضرت موسیٰ علیه السلام بن عمران .

عین : چشم و چشمهٔ آب ، و حرفی از الفبا .

رهبان : جمع راهب ، پارسا و عابد نصاریٰ ، کسیکه در دیر بعبادت مشغول باشد .

التهاب : افروخته شده و زبانه کشیدن ، آتش برافروختن ، سوزش برافروختگی .

رشحه : چکه ، قطره ، آب که از چیزی تراوش کند .

انشراح صدر : اشاره بسورهٔ مبارکهٔ اَلَمْ نَشْرَح . شق نمودن سینه .

کساد : بی رواج شدن ، بی خریدار شدن چیزی .

زردشت ، صاحب آئین زردشتی ، زرتشت هم گفته اند .

مغان : پیشوایان روحانی مذهب زردشتی که طبقهٔ پایینتر از موبدان بودند ، مُغ مفرد آن است که به معنی روحانی زردشتی آمده .

تلافی : جبران امر گذشته کردن ، پاداش دادن امری را دریافتن وچاره کردن ، جبران خوبی یا بدی را کردن .

## حل لغات غزل ۱۸۵

صومعه : عبادتگاه راهب ، دیر ، خانقاه ، صوامع جمع آن .

بحل : بخشیدن .

## حل لغات غزل ۱۸۶

نقار : دل خوری ، جدال ، کینه .

مراق : سودا ، مالیخولیا ، دراصل نام پردهٔ غشائی است که زیر جلد محسوس شکم است وزیر آن صفاق وزیر آن پردهٔ شرب است که بر معده و جگر وطحال وامعاء محیط است چون مادهٔ سودا درمعده یا طحال وغیره جمع شود نفخ در پردهٔ مراق واجب می کند. پس ابخره از آن مادهٔ سوداوی تصاعد کرده بدماغ رسیده باعث اختلال حواس و خیالات فاسده می شود وگاهی این مرض را که مالیخولیای مراقی همین است فقط مراق نامند. وبعضی نوشته که صاحب این مرض را به سبب تصاعد ابخرهٔ متکاثره گردن گُنده وسطبر میشود وسوزش شانه هم لازم می گردد .

منزجر : رانده شده ، ترسانده شده .

شاق : سخت ودشوار ، شاقه هم می گویند.

احتراق : سوختن.

مذاق : قوهٔ چشائی طعم ومزه ، عضوی از دهان که طعم ومزه را درمی یابد.

### حل لغات غزل ۱۸۷

ترقب : مراقبت ، نگاهداری.

### حل لغات غزل ۱۸۸

. . . . . . . . . . . . . . .

### حل لغات غزل ۱۸۹

بانگ درا : آواز جرس ، زنگ کاروان

### حل لغات غزل ۱۹۰

. . . . . . . . . . . . . . . . . . .

### حل لغات ۱۹۱

. . . . . . . . . . . . . . . . .

### حل لغات غزل ۱۹۲

پاس : نگاهداشتن ونوبت ، حراست کردن واستوار داشتن ، جزئی از شب وروز شخصی راگویند که عمداً بیدار باشد ، یعنی پاسبان ، تنگی واندوه دل.

لواء : بیرق ، عَلَم.

### حل لغات غزل ۱۹۳

. . . . . . . . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۱۹۴

محن : جمع محنت ، رنج وخواری .

بدسگال : بداندیش ، بدخواه .

## حل لغات غزل ۱۹۵

تافت : تابیدن ، تاب دادن ، برافروختن ، روشنائی وپرتو انداختن ، گداختن وسرخ کردن آهن در آتش ، تفتن هم گفته شده .

مشتری : خریدار ، وگاهی بمعنی فروشنده ، نام ستاره که منجمین آن را سعد اکبر نامند و آن را قاضی فلک نیز گویند .

## حل لغات غزل ۱۹۶

محك : سنگی که بر آن فلز را برای امتحان بسایند ، وسیلهٔ آزمایش وتعین عیار فلزات قیمتی

## حل لغات غزل ۱۹۷

ذکی : باهوش ، تیزفهم ، صاحب فراست .

کودَن : آدم کُند ذهن وکم عقل ، نادان ، وکند فهم وکم ادراك . اسپ پیر کندرو غیراصیل .

## حل لغات غزل ۱۹۸

. . . . . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۱۹۹

. . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۲۰۰

فرد : تک ، تنها ، یگانه ، بی مانند ، بی همتا ، مقامی در تصوف ، یک بیت از یک غزل .

نرد : صفحهٔ مدرج ۲۴ خانه که روی آن با ۳۰ مهرهٔ سیاه و سفید و دو طاس بازی می کنند و هر طاس شامل اعداد از یک تا شش است . تنهٔ درخت و ساقهٔ درخت را هم می گویند .

## حل لغات غزل ۲۰۱

. . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۲۰۲

اکراه : کسی را خلاف میلش به کاری وا داشتن و اشارهٔ به آیهٔ کریمهٔ « لااکراه فی الدین » است

اقتضاء : خواستن و مطالبه کردن .

## حل لغات غزل ۲۰۳

خستن : آزردن ، آزرده شدن ، زخمی کردن ، زخمی شده .

## حل لغات غزل ۲۰۴

حامل : بار برارنده ، باردار ، کسی که باری با خود یا بر پشت خود دارد .

قلاش : رند ، حیله گر ، مفلس ، ولگرد ، بیکاره .

عسس : شبگرد ، گزمه ، پاسبان .

## حل لغات غزل ۲۰۵

. . . . . . .

## حل لغات غزل ۲۰۶

رعونت : کم عقلی ، نادانی ، سستی ، خودآرائی ، ضد عجز .

نردبان : پلکان ، زینهٔ چوبی برای بام .

زنهار : امان ، پناه ، عهد و پیمان ، درمقام تاکید هم گفته شده . چنانچه گویند زنهار دروغ مگو ، افسوس ، زنهار خوار بمعنی پیمان شکن ، عهد گسل .

## حل لغات غزل ۲۰۷

مضطرب : بیقرار ، پریشان حال .

عیار : تردست ، زرنگ ، مرد چالاک و تندرو ، بسیار آمده شد کننده و دوره گرد .

## حل لغات غزل ۲۰۸

لال : کسیکه زبانش می گیرد و نمی تواند درست حرف بزند . گنگ .

کودک : مرکب از کود . که بمعنی فضله و نجاست است . چون اطفال بهوش و ریدن اختیار و احتیاط ندارند لهذا چنین گفتند ، و این تحقیق هر چند در ظاهر مکروه است لیکن بیان واقعی را چه چاره . و در عرف مردم بر پسر و دختر نابالغ اطلاق کنند .

## حل لغات غزل ۲۰۹

. . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۲۱۰

. . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۲۱۱

انقلاب : برگشتن از حالی بحال دیگر ، دگرگون شدن ، آشوب و شورش .

صفیر : آواز و صدای پرندگان ، صدای ممتد بدون حروف هجا ، به اصطلاح سوت و اشپلاق .

## حل لغات غزل ۲۱۲

دلق : بمعنی پوستین و جامهٔ درویشی ، به معنی گربهٔ صحرائی هم آمده .

## حل لغات غزل ۲۱۳

تبخاله : دانهٔ روی پوست یا مخاط با سرایت مستقیم . که عموماً در کنج لب در هنگام ترس وغم می برآید .

ایفا : به جا آوردن ، وفا کردن به عهد ، انجام دادن وظیفه .

## حل لغات غزل ۲۱۴

بسمله : مخفف بسم الله ، به معنی بِسمِ اللّهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیمْ

## حل لغات غزل ۲۱۵

بیداد : ستم ، ظلم و تعدی ، و آهنگی در موسیقی بود .

## حل لغات غزل ۲۱۶

عصا : چوبدست ، اشارهٔ به عصای موسیٰ علیه السّلام که از جملهٔ معجزاتش بود .

ید بیضاء : دست سفید و رخشان ، موسیٰ عَلَیهِ السَّلاَمُ چون دست در بغل می کرد و برمی آورد . دستش میدرخشید ، مجازاً ، کرامت و خرق عادت .

## حل لغات غزل ۲۱۷

رطل : پیمانهٔ مایعات ، وزنی است معادل ۸۴ مثقال .

## حل لغات غزل ۲۱۸

. . . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۲۱۹

. . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۲۲۰

عزا : سوگواری، غم واندوه درمرگ عزیزی.

## حل لغات غزل ۲۲۱

. . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۲۲۲

. . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۲۲۳

# قسمت دوم

## حل لغات غزل ۲۲[illegible]

فرید : بی همتا و یگانه وبی نظیر، گوهر درشت وسط گردن بند.

بیت عتیق : بمعنی کعبه ومعنی لفظی آن خانهٔ قدیم است چراکه اول برای عبادت آدم علیه السّلام مقرر بود وبعد طوفان نوح ابراهیم علیه السّلام تجدید آن کردند وعتیق بمعنی کریم ومعزز هم آمده است. یاآنکه آزاد کرده شده است ازغرق طوفان یاآنکه آزاد است ازدست خراب کردن ظالمان.

چهار طریق : طریقه های مبارک تصوف ، قادریهٔ شریف ، نقشبندیهٔ شریف ، چشتیهٔ شریف
سهروردیهٔ شریف .

سقام : جمع سقیم ، بمعنی خلاف صیح ، علیل و بیمار .

خلیق : سزاوار ، با خُلق ، خوگر ، خوش خوی .

لومهٔ لائم : ملامت ملامت کننده .

تونزیق : داخل کردن مملولی با فشار درعضل یا رگ بدن .

ویس : بی چیزی ، درویشی ، مطلوب ، خواستهٔ انسان ، ویس قرن از زمرهٔ عارفان
صدر اسلام و عاشق بیقرار حضرت مُحَمَّد صَلَّی اللّٰهُ عَلَیهِ وَسَلَّمَ .

سلمان : نام یکی از اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم رض که او را سلمان فارسی گویند .

صدیق : بسیار راستگو ، و لقب حضرت ابوبکر رضی الله عنهُ .

فاروق : فرق کننده میان حق و باطل ، لقب حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه

زجاجه : شیشه ، آئینه .

ذی النورین : لقب حضرت عثمان رضی الله عنهُ چراکه دو دختر حضرت رسول الله .
صَلی اللهُ عَلَیهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ در نکاح شان آمده بودند .

ساقی کوثر : لقب حضرت علی کَرَّمَ اللهُ وَجهَهُ .

سال رحلت : به حساب ابجد در مقطع بطور وضوح بیان شده . هرگاه حروف مصرع رساند
حُب دو جانب . . . . . را باهم جمع نمایم و از مجموع آن عدد چار را کم نمایم
سنه ( ۱۳۷۰ ) ه ، ق می شود .

## حل لغات غزل ۲۲۵

قمص : بفتح تا و سکون میم ، میوهٔ مخصوص مناطق گرم استوائی که آبدار است.

## حل لغات غزل ۲۲۶

اجل : بمعنی بزرگتر ، مهلت و مدت مرگ و نهایت زمان عمر

کیش : خوی عادت ، تیرکش که در آن تیر گذارند ، بمعنی دین و مذهب نوع از کتان ، درخت شمشاد .

## حل لغات غزل ۲۲۷

مانی : نام نقاش که در زمان ساسانیان دعوای پیغمبری کرد و کتاب او بنام ارژنگ معروف بود . آئین وی مخلوط از عقاید زردشتی یهود و عیسوی بود و هم بمعنی بماند ، یکه و تنها آمده است .

مسیحا : حضرت عیسیٰ «ع»

## حل لغات غزل ۲۲۸

کسوت : جامه ، لباس ، پوشش تن ، جامهٔ عرفا و اهل تصوف .

فراش : مامور گستردن فرش یا بستر .

## حل لغات غزل ۲۲۹

ساری : سرایت کننده ، اسم مرض .

## حل لغات غزل ۲۳۰

## حل لغات غزل ۲۳۱

شیوا : فصیح ورسا ، بلیغ .

شِیَم : (به کسر شین وفتح ی ، عادتها وخوی ها .

حَکَمْ : داور وحکم دهنده ، میانجی .

ممسک : خسیس ، کسیکه از انجام کاری یا استفاده از چیزی خودداری کند .

ورم : پندیدگی .

## حل لغات غزل ۲۳۲

لابه : نیاز وعجز ، فروتنی واظهار اخلاص ، خواهش ، فریب دادن ، سخن لاف زدن ، چرب زبانی وچاپلوسی .

## حل لغات غزل ۲۳۳

نیام : غلاف شمشیر وخنجر .

امل : آرزو وخواهش ، آمال جمع .

## حل لغات غزل ۲۳٤

. . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۲۳۵

کابوس ، سنگینی خاصی که کسی درخواب روی سینه وبدن خود حس کند ، بختک .

ترسا : مسیحی مذهب ، ترس کننده .

ناقوس : زنگ کلیسا ، زنگ معبد ترسایان .

## حل لغات غزل ۲۳٦

ایما : اشاره بواسطهٔ گوشهٔ چشم وابرو .

## حل لغات غزل ۲۳۷

ورطه : غرقاب ، محلی از آب که عمیق باشد ، منجلاب محل دشوار که بیم هلاک در آن رود .

## حل لغات غزل ۲۳۸

. . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۲۳۹

. . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۲۴۰

. . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۲۴۱

حجت : دلیل ، برهان .
دون : پست ، فرومایه ، ناکس ، خسیس .

## حل لغات غزل ۲۴۲

مستور : پوشیده و پنهان در پرده .

## حل لغات غزل ۲۴۳

احتفال : ترتیبات محفلی را گرفتن ، مراسم .
نهضت : برخاستن ، جنبش ، حرکت ، قیام .

## حل لغات غزل ۲۴۴

تجمل : دربرابر حوادث وناملائمات روزگار بردباری کردن وبروی خود نیاوردن خودآرائی وخودآراستن.

## حل لغات غزل ۲۴۵

. . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۲۴۶

بالان : بالنده ، فخر کننده .

## حل لغات غزل ۲۴۷

. . . . . . . . . . . .

## حل لغات غزل ۲۴۸

دهر : زمانه ، دنیا ، گیتی .

## حل لغات غزل ۲۴۹

خاتم : انگشتر ، حلقه که درانگشت اندازند .

## حل لغات غزل ۲۵۰

. . . . . . . . . . . .

ترجمهٔ لغات قسمت سوم که شامل غزلهای خود استاد و مرثیه ها، از صفحهٔ یک الی نهم میباشد.

پیراستن : برش دادن، تراش دادن، بریدن و کم کردن زیادتی و ناهمواری چیزی برای خوشنما گردیدن آن، پیراسته، ساخته و پرداخته و خوشنما گردانیده شده

پیرا : امر به پیراستن.

منصور : نصرت داده شده، یاری کرده شده. و نام فقیر کامل و مشهور که نام ایشان حسین و نام پدرشان منصور است به اسم پدر خود مشهور گشته و ایشان را حلاج نیز گویند. و حلاج از آن گویند که روزی در دکان حلاجی نشسته بودند و صاحب دکان را به کاری امر فرمودند. صاحب دکان «حلاج» گفت من کار خود را رها نمی کنم - حضرت حسین منصور برایش گفت برو من عوض تو کاری کنم حلاج برای آن کار رفت و بعد از مدتی باز آمد همه پنبهٔ دکان را محلوج شده یافت.

نیام : غلاف شمشیر.

یازیدن : دست انداختن بچیزی - دست دراز کردن

تظلم : داد خواهی - از ظلم کسی شکایت کردن

برهمن : پیشوای مذهبی دین برهمائی «هندو»

موبد : حکیم و دانشمند و پیشوای روحانی دین زردشتی

جیب : گریبان - یخن پیراهن

بهائم : چارپایان حیوانات

تهمتن : تنومند، قوی جثه، تناور، یکی از القاب رستم پهلوان زابلی

ملو : پُر- آگنده و پرکرده شده .

موشگافی: کنایه از دقت و باریک بینی بسیار در کاری .

لطایف : مقرر است که سالک بمراتب علیا و معرفت واصل نمی گردد تا این لطایف آنرا روشن نگرداند و آن شش است لطیفهٔ اول نفس دوم قلب سوم روح چارم سِر پنجم خفی و ششم اخفا .

کتاب معنوی: کنایه از کتاب مثنوی شریف مولینای بلخی (رح) .

قبح : زشتی .

صرصر : باد تند و شدید و سرد .

ابتلا : در بلا افتادن ، دچار شدن رنج ، گرفتاری و سختی .

مسا : اول شب ، شبانگاه ، شام ، جمع آن امسیه .

ترحیل : رحلت ، کوچ کردن .

استخراج مادهٔ تاریخ رحلت - به حساب ابجد

۱ :- از پورغنی : آن هم از دل کشید آه و فزود از جهان رفت بیدل ثانی

ا ز ج ه ا ن ر ف ت ب ی د ل ث ا ن ی
۱، ۷، ۳، ۵، ۱، ۵۰، ۲۰۰، ۸۰، ٤۰۰، ۲، ۱۰، ٤، ۳۰، ۵۰۰، ۱، ۵۰، ۱۰

که مجموعهٔ آن ۱۳۵٤ می شود و دل که ۳٤ میشود و آه را که دارای دو الف و ه که جمعاً ۷ می شود از ۳٤ بکشیم ۲۷ باقی می ماند ۲۷ را که با ۱۳۵٤ جمع کنیم ۱۳۸۱ هق میشود .

۲ :- از مولوی قریت : «مغفوردان» م غ ف و ر د ا ن
٤۰، ۱۰۰۰، ۸۰، ٦، ۲۰۰، ٤، ۱، ۵۰

که مجموع آن ۱۳۸۱ می شود که سال رحلت بسمل صاحب میباشد .

۳ :- از ابراهیم خلیل : هفدهم ماه رجب بسمل سوی مینو برفت

ه ف د ه م م ا ه ر ج ب ب س م ل س و ی
۵، ۸۰، ۴، ۵، ۴۰، ۴۰، ۱، ۵، ۲۰۰، ۳، ۲، ۲، ۶۰، ۴۰، ۳۰، ۶۰، ۶، ۱۰

م ی ن و ب ر ف ت
۴۰، ۱۰، ۵۰، ۶، ۲، ۲۰۰، ۸۰، ۴۰۰

که مجموع ۱۳۸۱ هـ ق میشود.

والسلام

یادداشت :-

ترجمهٔ لغات دیوان بسمل «رح» : بروی کتابهای غیاث اللغات، فرهنگ عمید، وفرهنگ خورد صورت گرفته است.

تمت بالخیر

اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِکَاتِبِهِ الْعَاصِیْ وَلِمَنْ سَعٰی فِیْهِ اَجْمَعِیْنَ اٰمِیْن ٥
بِرَحْمَتِكَ یَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِیْنَ ٥